بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین
حکیم سخن بر زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که از درگهش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن‌کشان را بگیرد بفور
نه عذرآوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت
چو باز آمدی ماجرا درنوشت

دو کونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

اگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی

اگر بنده چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندگار

وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری

اگر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

اگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بی گمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش براند ز پیش

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفره عام اوست   برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

پس پرده بیند عملهای بد   همو پرده پوشد بآلای خود

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس   غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس   بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد   که سیمرغ در قاف روزی خورد

لطیف و کرم گستر و کارساز   که دارای خلق است و دانای راز

مر اورا رسد کبریا و منی   که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت   دگر را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش   گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل   گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آن است منشور احسان اوست   ور این است توقیع فرمان اوست

بتهدید

بتهدید گر برکشد تیغ حکم   بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم   عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر   بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب   تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر   بر اسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب   خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس   نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم نکوکار نیکی پسند   بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب   روان کرد و گسترد گیتی بر آب

دهد نطفه را صورتی چون پری   که کرد است بر آب صورتگری

زمین از تب لرزه آمد ستوه   فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم / ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم
ازان قطره لؤلؤی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
چنان گستراند فرش بر آب / چو سجاده نیک مردان بر آب
مهیا کند روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وزانجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین

درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم / که حیرت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته / دگر باز را بال و پر سوخته
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بترسد خردمند زین بحر خون / کزو کس نبرده است کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفایی به تدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
به پای طلب ره بدانجا بری / وزانجا به بال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین راه جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند و بسیار سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز به منزل نخواهد رسید
محال است سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت سید المرسلین خاتم النبیین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / به معجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه عالم فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / به اعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد

در صفت معراج آنحضرت گوید

شبی برنشست از فلک برگذشت	بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند	که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام	که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی	عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند	بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم	فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو	که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا	علیک الصلوة ای نبی الورا
درود ملک بر روان تو باد	بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید	عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند

خردمند عثمان شب زنده دار	چهارم علی شاه دلدل سوار

٦

خدایا بحق بنی فاطمه	که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول	من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی	ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل	بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد	زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست	دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت	که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است	ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام	علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی ... بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم ... ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد ... ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم ... برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان ... تهی دست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند ... بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود ازان قند دست ... سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند ... که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم ... برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای ... نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس ... که منعم کند شکر حق را سپاس

سیوم باب عشق است و مستی و شور ... نه عشقی که بر خود به بندند بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین ... ششم ذکر مردی قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت ... بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب ... دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید ... بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج ... که پر در شد این نامبردار گنج

بماندست با دامنی گوهرم ... هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لولو صدف نیز هست ... درختی بلندست در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی ... هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان ... بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینی اندر سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی چو فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

در مدح پادشاه اسلام ابوبکر بن سعد زنگی خلد الله ملکه گوید

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناک غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین

گدا گر تواضع کند خوی اوست ... تواضع ز گردن فرازان نکوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست ... زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود ... که صیت کرم در جهان میرود
چنوی خردمند فرخ نهاد ... ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه ... که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید ... فریدون با آن شکوه این ندید
ازان پیش حق پایگاهش قویست ... که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی ... که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان ... بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار ... ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق ... ندانم پس از تو سرانجام خلق

جهانت بکام و فلک یار باد ... جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته ... زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد ... وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی ... پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد ... ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست ... بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد ... دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد ... دگر هرچه گویم فسانه است و باد
همینت بس از کردگار مجید ... که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد ... که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع ازان اصل پاک ... که جانش [illegible]

همه از بخت فرخنده فرجام توست / که تاریخ سعدی در ایام توست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر به دیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زر است / نه رویین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین امن و داد / ثنایت نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
فزون علم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم

خدایا

خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

ستایش اتابک محمد بن سعد بن زنگی

اتابک محمد شه نیک بخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر / به دولت جوان و به تدبیر پیر
به دانش بزرگ و به همت بلند / به بازو دلیر و به دل هوشمند
به دست کرم آب دریا ببرد / به رفعت محل ثریا ببرد
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
زهی چشم دولت به روی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
نگهدار یارب به لطف خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در

خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیی و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد / ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سپید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سر جاده راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمان ده ذو الجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی / خداوند درویش پرور تویی
نه کشورگشایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار خداوند را بندهٔ حق گذار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود خدایش نگهبان و یاور بود

محالست

محالست چون دوست دارد ترا که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری پسر هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم — ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی — به امید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی — در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار — به امید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس — از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور — رسد پیش بین این سخن را به غور

رعیت

رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی — کز او نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت — در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن — نه چندان که دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره ورتر در آفاق کیست — که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند — همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم خون خودی
مکافات موذی بمالش مکن — که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر حاکم ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول — نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زی دوست
ندیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمت گزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

شنیدم که شاپور دم در کشید / چو خسرو برسمش قلم در کشید

چو شد حالش از بی نوایی تباه / نبشت این حکایت بنزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زادبوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم انجا امانش مده تا بچاشت / نباید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو

چو خائن فرو برگرفتن بکوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی براید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل ‏ ‏ بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان آن سرکش دادگر ‏ ‏ پدروار خشم آورد بر پسر

گهش می‌زند تا شود دردناک ‏ ‏ گهی می‌کند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر ‏ ‏ وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست ‏ ‏ چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش ‏ ‏ چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نیامد کس اندر جهان کو بماند ‏ ‏ مگر آن کزو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند از وی بجای ‏ ‏ پل و خوان و خانی و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار ‏ ‏ درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند ‏ ‏ نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان ‏ ‏ مکن نام نیک بزرگان نهان

بهین

همین نقش خوانی پس از عهد خویش ‏ ‏ که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند ‏ ‏ بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان ‏ ‏ یکی رسم بد ماند ازو در جهان

بسمع رضا مشنو ایذای کس ‏ ‏ وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه ‏ ‏ چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه ‏ ‏ نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند ‏ ‏ دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار ‏ ‏ درختی خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی ‏ ‏ تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست ‏ ‏ شکسته نشاید دگرباره بست

در تدبیر پادشاهان و تأخیر در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگذاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / نیایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی

ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت و دامن گوهر فشاند / بلفظی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان درگذشت
ملک با دل خویش در گفت و گو / که دست وزارت سپارد بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست
نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوعی اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان مهش دید و بیش
نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر و نهیش درونی نخست

درآورد ملکی بزیر قلم
کز او بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست
که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید
بکارش نیامد چو گندم خلید

ز روشندلش ملک پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید اندر آن خردمند رخنه
که در وی تواند زدن طعنه

امین و بداندیش طشتند و مور
نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام
بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید چون ماه و مشتری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست
بطبعش هواخواه گشتند و دوست

در او هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایشش گر خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد نظر در میان
حذر کن که دارد بهیبت زیان

هنر یا ندز چین کشیده راه برد / بخبث این حکایت بشه باز برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفرکردگان لاابالی زیند / که پروردهٔ ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سر است / خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
نپیوسته زان تا سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم یکی گوش داشت / که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را روی نیکی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت / درون بزرگان به آتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن / پس انگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن / که جوشش برآمد ز دل بر دهن
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد نامردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن / چو تیرش تو داری به تیرش مزن
از او تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
به نعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش
کنون تا یقینت نگردد گناه / به گفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید به زنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد

گه ناگه نظر زی یکی بنگرد | پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد هم جان و هوش | حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده به دیدار کردی دلیر | نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمانی بدی راست شد | ز سودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام | بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم | بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم | خیانت روا داریم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان | چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک | نیاید ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت | بگویند خصمان به روی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن | تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت | کز او هر چه آید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش | که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر دوم | نداند که دشمن بود داورم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست | چو بیند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست

تمثیل

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب | که ابلیس را دید شخصی بخواب

به بالا صنوبر به دیدن چو حور　　چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توی　　فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کاین روی داری بحسن قمر　　چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه　　دژم روی کردست و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو　　بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت آن نه شکل منست　　ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیک　　ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت　　بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه　　دلاور بود در سخن بیگناه
چو حرفم برآمد درست از قلم　　مرا از همه حرفگیران چه غم
اگر محتسب گردد آنرا غمست　　که سنگ ترازوی بارش کمست

ملک

ملک در سخن گفتنش خیره ماند　　سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری　　ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام　　نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
کزین زمره خلقی در بارگاه　　نمی‌باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت　　حقست این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته‌ایست اگر بشنوی　　که عمرت فزون باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی دستگاه　　بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت　　بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب　　که سرمایه‌داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود　　بلورینم از خوبی اندام بود
دو رسته درم در دهن داشت جای　　چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم که کن بو وقت سخن | بیفشانده یک یک چو گوهر ز بن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود
دریغا بحسرت چرا نگریم | که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
چو دانستم این در معنی بسفت | بگفتا کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی | بگفتار خشمش بیازردمی
زما حاجت عرض تا بشنوی | که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال | بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر سعد و دانشوریش | به نیکی نشد نام در کشورش

بفر و کرم سالها کامراند | برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند | بیازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس | وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افکنده سایه یک ساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم | که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای | که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد
بگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آوری عقل بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / که از وی گریزند چندین ملک

در تدبیر ملک داری

به حکم شریعت آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی‌گنه را گزند
نظر کن بر احوال زندانیان / که ممکن بود بی‌گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خساست بود دستبرد

ازان

ازان پس که بر وی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم دشمن بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش ازان طفلک بی‌پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد آن تهی دست آزاده مرد / ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز / ز دیبای چینی قبای بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانند خراج / که زینت کنند و بر خود تخت و تاج
چو همچون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزانه نه تنها مراست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آذین و زیور بود
چو دشمن خر روستایی برد / ملک باژ و ده یک چرا می‌خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری
ببی رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت / که با زیردستان نگیرند سخت

اگر

اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
۲۲
چو شاید گرفتن بنرمی دیار / به پیکار خون از مسامی مبار
بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

در شناختن دوست و دشمن

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمن است این که آمد بجنگ / ز دورش بدوزم بتیر خدنگ

کمان کیانی بزه بر نهاد / که تا جان او را دهد هم بباد

بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسپان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نباید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنان است در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای / ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت

کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار / که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقل است و رای / تو هم گله خویشتن دار پای

چو دارا شنید این نصیحت ز مرد / نکوئش گفت و نکوهش کرد

همی رفت و میگفت با خود خجل / که باید نبشت این نصیحت بدل

در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت

تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق / که می‌گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون گو بگرما بسوز
تو در بستر نرم گرمازده / چه دانی ز احوال سرمازده

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری / فرومانده در قیمتش جوهری

بشب

بشب گفتی از جرم گیتی فروز / دری بود در روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک سال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع / فرو می‌دویدش بعارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن

اگر دیده دولت هنروران ‌ — بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر ‌ — نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیریاز ‌ — بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست ‌ — اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان ‌ — نبیند مگر قامت مهوشان

یکی بیتم خوش آمد بگوش ‌ — که میگفت گوینده خوب دوش

حکایت

مرا راحت از زندگی دوش بود ‌ — که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست ‌ — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب مستی بشوی ‌ — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسبی ای فتنهٔ روزگار ‌ — بیا و می لعل نوشین بیار

همی گفت شوریده از خواب خوش ‌ — مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس ‌ — نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت تکله و شفقت و عبرت

در اخبار شاهان پیشینه هست ‌ — که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس ‌ — سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یک ره بصاحبدلی ‌ — که عمرم بسر رفت بی حاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست ‌ — که دریابم این پنج روزی که هست

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر ‌ — نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس ‌ — بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست ‌ — بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش ‌ — باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر پیرمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت

چه سازم من این را چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندی و گر بخردی / غم او مخور کو غم خود خورد

٢٦

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

که را دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال

که را جاودان ماندن امید نیست / بگیتی کسی جاودان زنده نیست

اگر سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال

وز آنکس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری / گر امیدواری کزو برخوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم بیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی بازپس خاین و شرمسار نیاید همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی که غله برداشتن که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش که در می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کان پیر هشیار بود یکی مرزبان ستمکار بود

که

که هر ناتوان را که دریافتی بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی بماندند مسکین و ریش پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی ‌ ‌ نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت ‌ ‌ چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوستوار ‌ ‌ برو دوستداران او دوست دار

خدا دوست را گر بدرند پوست ‌ ‌ نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل ‌ ‌ که خلقی بخسبند از او تنگدل

در نگاهداشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن با کهان ‌ ‌ که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ ‌ ‌ که گر دست یابد برآیی بهیچ

مبر گفتمت پای مردم ز جای ‌ ‌ که عاجز شوی گر درآیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج ‌ ‌ خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی ‌ ‌ که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی ‌ ‌ که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برآر از ستیزنده شور ‌ ‌ که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند ‌ ‌ که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت ‌ ‌ چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش ‌ ‌ نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی ‌ ‌ چو افتاده بینی چرا ایستی

بر اینت بگویم یکی سرگذشت ‌ ‌ که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق ‌ ‌ که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل ‌ ‌ که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم ‌ ‌ نماند آب جز چشم یتیم

نبوده بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک هست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد

نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بی‌نوایی نیم روی زرد / غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تن درستان منم / که ریشی ببینند بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تن درست / که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت نادان

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گوشش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن خورد و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار / وگرچه سرایت بود در کنار

بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد / چو بیند که درویش خون می‌خورد

سبک پی چو یاران بمنزل رسند / بخسپند واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک‌رای

چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند از نیک‌مردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت‌شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی‌زوال

وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهبد اگر گردنکش و سیمتن | نکو روی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل | زبانش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد بخت | گرفتند هر یک یکی راه خویش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش بنخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق به هنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی | پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامداد و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد به تایید ملک از سران | نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید بخشش نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی | پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر | که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا | که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن | نکرد آنچه نیکان بگفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیک مرد | تو برخور که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند | نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان میفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که فردا بداور برد خسروی | گدایی که پیشت نیرزد بجوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن‌دل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت

ز دنباله راستان کژ مرو ۔ وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت درویشان

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست ۔ که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند ۔ حق این است و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد ۔ جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام ۔ چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود ۔ بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آن را که بر سر نهادند تاج ۔ چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست ۔ وگر تنگدستی بزندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت ۔ نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

شنیدم که یکبار در حله‌ای ۔ سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من فر فرماندهی داشتم ۔ بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق ۔ گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم ۔ که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش ۔ که از مرده کان پندت آید بگوش

نکوکار مردم نباشد بدش ۔ نورزد کسی بد که نیک افتدش

در انجام مردم نیک و عاقبت مردم بد

شر انگیز هم بر سر شر شود ۔ چو کژدم که با خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست ۔ چنین گوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی ۔ که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را ۔ که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است ۔ که دد ز آدمی زادهٔ بد به است

بهست از دد انسان صاحب خرد ... نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب ... کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راهرو ... پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکنامی نکاشت ... کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش ... که بد مرد را نیکی آید به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

گزیری بچاهی درافتاده بود ... که از هول او شیر نر ماده بود
همه شب ز فریاد و زاری نخفت ... یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس ... که می‌خواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی ... ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی ... که جانها بنالد ز نیشت همی

تو با راستی چاه کندی براه ... بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام ... یکی نیک سیرت یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق ... یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار ... که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو ... که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری ... مپندار هرگز کزان برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار ... چه بد تخم تو بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد ... که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز ... که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را ... بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نیک پی شهریار / چه خواهی ازین پیر ازو دست دار

که خلقی بدو روی دارند و پشت / نه خلقی توانی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن

شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت / بخواب اندرش دید و پرسش بگفت

دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز سوز دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان بر نیایی بمشت

در نواخت اقربا و کان یتیم

یکی پند میداد فرزند را / نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر / که یک روزت افتد بزرگی بسر

نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

هم درین معنی

الا تا بغفلت نخسپی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار		بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض		چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک		که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد		که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آورست		چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد		که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست		که در پارسایی چنو کم کسست
نبردند پیشش مهمات کس		که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین		که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم		بخوانند پیر مبارک قدم

بلغنا

بگفتا دعایی کن ای هوشمند		که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت		بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر		ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی بود سودمند		اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی		کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن		پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت		دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم		ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت		حقیقت این سخن حق نشاید نهفت
بفرمود تا هر که در بند بود		بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز		بداور برآورد دست نیاز

که ای برتر از بنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بدار
ولی برده‌ها همچنان داشت دست | که شهری برآورد و بیرون بجست
بفرمود گنجینه گوهرش | فشاندند در پای و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت | حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو با سر رشته بار دگر | که دیگر سیادانکه در رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای | که یکبار دیگر نلغزند ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راستست | نه هر بار افتاده برخاستست

در ملک و دولت دنیا که بقایی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
با خر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی

کسی خوش بمالد کزو لذت بود | که زو راحت آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد

دهان گوش با با تو ماند مقیم | که هر چه از تو ماند و بعد از تو هم
کنند خواجه بر بستر جان گداز | کمی پا بسی کوتاه و کار دراز
کنون کت به دست است کاری بکن | دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور | که سر بر نیاری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان و دانشمند

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت | که گردن به الوند بر می‌فراشت
چنان نادر افتاده در روضهٔ | که در لاجوردی طبق بیضهٔ
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ | چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
شنیدم که مردی مبارک حضور | به نزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیدهٔ | هنرمندی آفاق گردیدهٔ
...ی زبان‌آور کاردان | حکیمی سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیدهٔ | چنین جای محکم دگر دیدهٔ
بخندید کاین قلعه خرم است | ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند | باخر برفتند و بگذاشتند
ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش به کنجی نشاند | که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش به فضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم | به کسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون به چنگ آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

الب ارسلان جان بجان بخش داد — پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه — نه جای نشستست آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار — چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران عمر در نشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار — سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه عهدی بپرورد عهد — جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری دهخداست
بکرد و ور مندی کنی یا نفقتر — همین پنج روزت [illegible]

چو

چو فرعون ترک تباهی نکرد — بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت پادشاه ظالم با ده نشینی

شنیدم که از پادشاهان غور — یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار — برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند — شبش درگرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی — بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم — ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر — خرت را مبر بامدادان بشهر
کز آن ناجوانمرد برگشته بخت — که تابوت بینمش بر جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو — بگردون برآرد ز دست جورش غریو

ـه

وزین کشور آسایش و خرمی   ندید و نبیند بچشم آدمی
که این خبیثه نامه بی صفا   بدو خرج گردد لعنت اندر قفا
پسر گفت راهی درازست و سخت   پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن   که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی   یکی پیشه کن بر دهشت باید قوی
نه دون بر جز نا توان چند بار   بهر دست پهلو کشی کردن نگار
مگر کاین فرو ماند گردش   نکارش نیاید جز پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست   ازان دست مکار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت   بسی سالها نام زشتی گرفت
بقوت جهان ملک و ابرار اند   که شفقت بر و تا قیامت ملند
پسر چون شنید این حدیث پدر   سر از خط فرمان نبردش بدر

نه چون پوست بیچاره خر زآهنگ   خر از وی بعاجز شد از نای تنگ
پدر گفتش اکنون ره خویش گیر   بران ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان او فتاد   ز دو غمنام چندانکه دهشت داد
وزین سو بدر روی بر آسمان   که یارب بسجاده در بستان
که چندان امانم ده روزگار   گزین بچه ظالم بر آید دمار
اگر مار زاید زن باردار   به از آدمی زاده دیو سار
اگر من بمیرم مر او را هلاک   شب گور چشمش نخسبد بخاک
زن از مرد موذی به بسیار به   سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند   ازان به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت   ببست اسپ و سر بر نمد زین بخفت
شب تیره بیداری اختر شمرد   ز سودای اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند / سحرگه پی دزد بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه / پیاده دویدند خیل سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب چاکرش بود دزد و ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش / که ما را به چشم آرمیده نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بر روی جه اندر خویش خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم ما یکی غم نیاورد پیش / ولی دست خیر رفت زاندازه بیش
بزرگان نشستند خوان خواستند / بخوردند مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستن بجستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
شمردم دم از زندگی آخرش / بگفت آنچ گردید در خاطرش
نه دانست کز خصم غلطان گریخت / نه یا بی کی از تیر ترکش بریخت
سر نا امیدی برآورد و گفت / نشاید بشب کور در خانه خفت
نه من کردم از دست جورت نفیر / که خلقی ز دستت یکی کشته گیر
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
وگر سخت آید بگوشت ز من / بانصاف پیچ و نکوهش مکن
ورت دیده دشوارت آید سخن / دگر هرچه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بیگنه کشتن است

مکن پنج روزی که گرماند کسی / دو روزی بود گر عیش خویش را بپاید گرو

ندانم که چون بخت پیچیده دیدگان / نخفت از جورت ستمدیدگان

نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار

ترا نیک پندست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی

چه لازم که بستود شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن

همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر

نبینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود

شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی

زمانی بهش سود رای دگر نماند / پس آنگه بعفو آستین بر فشاند

بدستان خود بند از وی برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی / بشاخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از عاقلی عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تو اند / نکوهش کنان دوستدار تو اند

درشتی وی گر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش

وبال است دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند

ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت مامون خلیفه بغداد و با کنیزک نور الله مرقده

چو دور خلافت بمامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازیگنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابدفریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از چه بر من گزند آیدت
چه خصلت ز من ناپسند آیدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت برنج اندرم

کشند تیغ پیکار و تیر ستم
بیک بار و بوی دهن دم بدم

شنید این سخن سرور نیکبخت
برآشفت شد و برنجید سخت

همه شب در این فکر بود و نخفت
دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت شناسان هر کشوری
سخن گفت با هر یک از هر دری

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد و دوست
که این عیب من گفت یار من اوست

بر من نکوخواه تو آنکس است
که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی
جفایی تمامست و جوری قوی

هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست
کسی را که سقمونیا لایقست

چو شربتی بایدت سودمند
ز سعدی ستان تلخ داروی پند

چه خوش گفت یک روز داروفروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

بپرویزن معرفت بیخته
بشهد ظرافت برآمیخته

حکایت درویش صاحب نظر و پادشاه پند کرد

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن‌کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفتنت

رسانیدن امر حق طاعت است
ز زندان نترسم که یک ساعت است

همانم که در خفیه این راز رفت
بگوش ملک این سخن باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست
که دنیا همین یک نفس بیش نیست

اگر دستگیری کنی خرمم
نه گر سر بری دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج
دگر کس فرو مانده از ضعف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم
بیک هفته با هم برابر شویم

نه خیره بخویشتن توان اندوختن
به بیداد کردن جهان سوختن

منه دل برین دولت پنج روز
بدود دل خلق خود را مسوز

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نشاید که رسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن کین نهاد

اگر بر سر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق‌شناس
کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی‌زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بی‌نوایی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

بود حسن تو دنیت ما تمت | گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت زور آزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی بپشت | که روزی بمحالت خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار | دلش پر ز حسرت تنش سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش | که از بخت شوریده رویش ترش

که از دیدن عیش شیرین خلق | فرو می شدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلخ تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف خواهی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین

چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل

دریغ از فلک شیوه ساختی | که گنجی بچنگ من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین می شکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بی نوایی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بسی گردد او روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده باری بسر میبرد | وگر سر باوج فلک میبرد

در آن دم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک	جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت	بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم	که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد	که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم	غم ملک و دنیا و دین خور بهم
زر افشان دنیا نخواهی گذاشت	که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت در پادشاه ظالم و خاموشی از نصیحت پذیر

حکایت کنند از جفاگستری	که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام	شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا	بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی

گروهی بر شیخ آن روزگار	ز دست ستمگر گریستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای	بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست	که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران	منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغ است با سفله گفتن علوم	که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت	برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست	دل مرد حق گوی ازینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت	که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان	برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد	که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس	خداوند را فضل و منت شناس

که در کار خیرت بحکمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت در رای پادشاهان و تدبیر مملکت

تهی پا بباید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بفرصت توان کند پوست — پس او را مدارا چنان کن که دوست
عدو را بجای حسک زر بریز — که احسان کند کند دندان تیز

چو دستی نشاید گزیدن ببوس — که با غالبان چاره زرق است و لوس
بتدبیر رستم درآید ببند — که اسفندیارش نجست از کمند
مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردی است بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ — بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست — حلال است بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود یک هزار
وگر پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خاست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردن‌کشی
باسپان تازی و مردان مرد / برآر از نهاد بداندیش گرد
وگر می برآید بنرمی و هوش / بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در / نباید که پرخاشش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن برمگرد / که کار آزموده بود پیر گرد
در آرند بنیاد رویین ز جای / جوانان بنیروی و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کزان کس که یابد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد / بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش / دگر در میانی لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاران و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش‌دستی کند غم مدار / ور افراسیابست مغزش برآر
ندانی که دشمن چو یک روزه راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / بسی بهتر از جنگ در کارزار

گفتار در نواختن لشکریان بوقت جنگ

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یأجوج باک

سپه را در آسودگی خوش دار / که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ / کجا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می خورند / نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد از روزگار

۷ گفتار در تقویت مردان کار آزموده و ناموران ستوده

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست

برأی جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیر زن / حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیر گیر / ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده است و سرد

جوانان شایسته بخت ور / ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته

بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری	نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزکار	بنا کاردیده مفرمای کار
سپه را مکن پیشرو جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ	ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار	نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی	دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز	برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین	بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت	بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن	که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت اندر کار گرگین بفرزند خود گوید

چه خوش

٦١

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش	چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان حمله در بزم کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
اگر چون زنان جست خواهی گریز	مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت	نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار	که افتند در حلقهٔ کارزار
دو هم جنس و هم سفره و هم زبان	بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر	برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار	هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت اندر کارگزاری و دلداری از هنرمندان گوید

دو تن پرور ای شاه کشورگشای	یکی اهل رزم و دگر اهل رای
نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ | برو گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم زن نکودار و شمشیر زن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست | که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار اندر حذر کردن از دشمن تبه حال

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس | که در حالت صلح ازو بیش ترس
بسا کو بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مردافکنان | که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن | برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است | یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار

گفتار در دفع دشمنان برای فوج

۶۳

میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز مغزش دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند باهم گزند | برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل | تو با دوست بنشین بآرام دل

حکایت در شجاعت

چو شمشیر پیکار برداشتی | نگه دار پنهان ره آشتی

که از پشتوانان معرکه شکاف
نهان پس سلاح جستند بیم مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
که افتد که در پایش افتی چو گوی

چو سالار از دشمن افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را
نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کند
که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد به بند اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری
چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفته یکدل بدست آوری
از آن به که صد ره شبیخون بری

حکایت هم درین معنی

اگر خویش دشمن بود دوستدار
ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد

که گردد درونش بکین تو ریش
چو یاد آورد مهر پیوند خویش

بد اندیش را لفظ شیرین مبین
که ممکن بود زهر در انگبین

نگه دار از آن شوخ در کیسه در
که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر
ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند ز ردی قیاس

بسوگند و عهد استواریش مدار
نگهبان پنهان برو برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
گرفتی رعیت به آیین مدار

چو بیگانه‌ای از پی دشمن دمار
رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار
برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمنی هیچ راز از برت / که اظهار دشمن بتشهیر اندر است

حکایت اندر پوشیدن راز خویش

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
جهان دار پوشیده در سینه راز / گر از دل بجویی نیابی بباز
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را با خویشتن پاس دار
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردن کشی

نخواهی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان گوید

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کنی امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر / که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

حکایت

حکایت در نواخت یتیم

پدرمرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابرهیم خلیل الله و کرم او بر خاص و عام

شنیدم که یکهفته ابن السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / در اطراف وادی نگه کرد دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از گرد پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند در هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست ... که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال ... که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید ... که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل ... بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان ... ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود ... تو واپس چرا می بری دست جود

اندر احسان کردن با نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن ... که این زرق و شیدست و این مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان ... که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد ... که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد ... از ارزان فروشان برغبت خرد

زبان دانی

حکایت عابد با شوخ چشم

زبان دانی آمد بصاحبدلی ... که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست ... که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من ... همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش ... درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد ... جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف ... نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد ... که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامین کریم ... از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد ... درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی ... برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

بگو گفت شیخ ایشانی که کیست / برو گر بمیرد بباید گریست
کلاهی که بر شیر نر زین نهند / ابو زید را اسپ و فرزین نهند
بر آشوفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگهداشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگهداشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بدو نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
سخاوت ز مردیست نام آوری / چو روز قیامت بود داوری
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / به عبرت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب برین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

حکایت مرد ممسک و فرزند ناخلف

یکی رفت و دینار از او صد هزار / خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از او بر گرفت
ز درویش خالی نماندی درش / مسافر ز مهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنانش کنانی که باد دست / بیک ره پریشان مکن هرچه هست
زر و مال نعمت نماند بسی / مگر کین حکایت بگفتش کسی

حکایت

درین روزها زاهدی با پسر / شنیدم که میگفت جانا پدر
مجرد رو خانه پرداز باش / جوانمرد و خیر انداز باش
بر پیش همین بود کار آزمای / پدر زر و آشنا گفت کای نیک رای

بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم هم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حساب

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که در روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی / که در ده همیشه روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجهٔ شیر بر تافتن

بیکباره بر دوستان زر مپاش / وز آسیب دشمن براندیشه باش

اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار

اگر روی بر خاک پایش نهی / جوابت نگوید بدست تهی

تهی دست بر خوبرویان مپیچ / که بی سیم مردی نیرزد بهیچ

خداوند زر برکند چشم دیو / بدام آورد صخرهٔ جنی ریو

بدست تهی بر نیاید امید / بزر برکنی چشم دیو سفید

وگر

وگر هرچه یابی بکف برنهی / کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند ترسم تو لاغر شوی

بدو این خبر زین حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت

پراکنده دل کشتگان عیب جوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست / پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخست نگهداشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای

بنقد ار توانی که عیشی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری

زر نعمت آید کسی را بکار   که بر خود عقبی کند زر نثار
بیاد آدم مردی است و بس کسی   که در راه حق نیستی وا رسی
همی گفت سر در گریبان خجل   چه کردم که در روی تو آید ز دل
امیدی که دارم بفضل خداست   که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین   نکوکار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند   سحرگه مصلا بیفشانده‌اند

حکایت

نزار آمد وقتی زنی پیش شوی   که دیگر مخر نان طباخ کوی
ببازار گندم فروشان گرای   که این جو فروشیست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس   بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز   بزن گفت کای روشنایی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت   نه مردی نمی زو ره ما گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر   چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق‌اند   خریدار دکان بی‌رونق‌اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست   کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت عابد خودبین

شنیدم که پیری براه حجاز   بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای   که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش   پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت   که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی   غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد   که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده	که نزلی بدین حضرت آورده
به احسانی آسوده کردن دلی	به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت هم درین معنی

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن	که خیزی مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند	که فرزندکانت به سختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سرانداخت پیش	همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه یا چه خواست	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست	به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت	که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری	ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت‌نشین	بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آیینه نیز	ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت مرد صاحب دل

یکی را کرم بود و قدرت نبود	کفافش به قدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد	مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار	نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم	تهی دست بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت	که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم به چندی درم	که چندیست تا من به زندان درم
به چشم اندرش قدر چیزی نبود	ولیکن به دستش پشیزی نبود

بخصمان بندی در افتاد مرد کرامی بکیهان ازاو مرد
بدارند چندی کف از دامنش شکر می گریزد ضمان برش
وز انجا بزندانی آمد که خیز زین شهر تا پای داری یکی
چو گنجشک در باز دیده ز مش قرارش نماند اندر وی نفس
جهان و صیماران همین سیر کرد نه سیری که با دوش رسیدی کرد
گرفتند حال جوان مرد را که حاصل کند سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت که مرغ از قفص رسته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند نه شکوه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت بر و پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که ای یار مبارک نفس نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی

یکی ناتوان دیدم از بند ریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بر دیگ و آتش سپند مر آسوده دیگری پای بند
بمرد آخرش نیکنامی ببرد زهی زندگانی که نامش نمرد
تن خفته از زنده دل زیر گل به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت هم درین معنی

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد که داور گناهان او عفو کرد
الا ای جفاکار اندیشه کن وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی نیکویی کم کند   بجا نام نیکو کند خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست   جهانبان در خیر بر کس نبست
به قنطار زر بخش کردن ز گنج   نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور   گرانست پای ملخ پیش مور

حکایت اندر گردش روزگار

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت   که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر   که افتادگان را بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی   که افتد که افتی ز فرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام   مکن زور بر ضعف درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود   چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین   نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می‌کند   که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند
نترسد که نعمت به مسکین دهند   وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت   بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست   مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت در معنی ترحم بر ضعیفان

بنالید درویشی از ضعف حال   بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ   بر او زد به تندی ز طیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت   سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش‌روی باری چراست   مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام   براندش به خواری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار   شنیدم که برگشت از او روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد　　عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت نشاندش برهنه چو سیر　　نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک　　مشبک صفت کرد [illegible]

سراپای حالش دگرگونه گشت　　برین ماجرا روزگاری گذشت

غلامش بدست کریمی فتاد　　توانگر دل و دست روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال　　چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست　　ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را　　که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره　　برآورد بیخویشتن نعره

غلامش چو آمد بر خواجه باز　　عیان گشت اشکش بر رخ راز

بپرسید سالار فرخنده خوی　　که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت　　بر احوال آن مرد شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم　　خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوته شد دستش از عز و ناز　　کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست　　ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندرویست بازارگان　　که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند　　بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من　　فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری　　گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی نوا سیر شد　　بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت در معنی بخشایش

یکی سیرت نیکمردان شنو　　اگر نیکبختی و مردانه رو

یکی شبلی از حانوت گندم فروش / به ده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشهٔ می دوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت / به ماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار / که جمعیتت باشد از روزگار

حکایت سعدی در معنی

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست / توانا تر از تو هم آخر کسیست

حکایت در جوانمردی

ببخش ای پسر کادمی زاده صید / به احسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از او در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشخوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

و گر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در احسان

بره در یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آید اندر پیت گوسفند

بس سنگ طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تا زبان می‌دوید | که هیچ خورده بود از کف او خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش | که احسان کمندیست در گردنش
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کند ست دندان یوز | که مالد زبر عیشش بر پشت یوز
بلطف که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای | فرو ماند در صنع لطف خدای
که چون زندگانی بسر می‌برد | بدین دست و پای از کجا می‌خورد
درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوارش آوازی آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چه باشی چو روباه وامانده سیر
چو شیران کرا گردنی فربه است | که افتد چو روبه سگی به ازوست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضله دیگران گوش کن

بخور تا توانی به بازوی خویش ‌‌ ‌ که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان ‌ ‌ مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر ‌ ‌ نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است ‌ ‌ که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست ‌ ‌ که دون همتانند بی مغز و پوست
ندیدی که در راه با بند و کیش ‌ ‌ چه گفت آن بهشتی [illegible]
کسی نیک بیند بهر دو سرای ‌ ‌ که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردی است پاکیزه بوم ‌ ‌ شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند صعلوک صحرانورد ‌ ‌ برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست ‌ ‌ بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ‌ ‌ ولی بی مروت چو بی بر درخت
بلطف و کرم گرم رو بود مرد ‌ ‌ ولی دیگدانش عجب بود سرد
همه شب نبودش قرار و هجوع ‌ ‌ ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد ‌ ‌ همان لطف دوشینه آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود ‌ ‌ که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده ‌ ‌ که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر پای من ‌ ‌ مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده‌اند ‌ ‌ نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار ‌ ‌ که دل مرده و چشم [illegible] دار
کرامت جوانمردی و نان‌دهی است ‌ ‌ مقالات بیهوده طبل تهی است
قیامت کسی بیند اندر بهشت ‌ ‌ که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

به معنی توان کرد دعوی درست	دم بی قدم تکیه گاهی است سست

گفتار اندر وصف فرس حاتم

شنیدم در ایام حاتم که بود	بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی	که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت	تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد	که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم	بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او نیست در فضل و جود	چو اسبش بجولان و ناورد نبود
بیابان نوردی چو کشتی بر آب	که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه	که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد	بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی است	وگر رد کند بانگ طبل تهی است

حکایت در فرستادن شاه روم رسول با حاتم طایی

رسولی هنرمند عالم طبی	روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو	صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود	برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت	بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر	بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست	بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور مرد نیکونام	چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب	ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل	نشاید شدن در چراگاه خیل

به نوعی دگر روی در هم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / از این خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت به من / که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج‌بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش / کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین‌زبان / بر خویش بردش شبی میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اندر مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت از نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشش بجان

بمن دار گوش ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست
ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمایی بدانجا شوم
همی چشم دارم که تنها روم

بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید
گزندی رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست
گهش دیده بوسید که پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو آزادگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم
بنزد یک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر
چرا از نبستی بفتراک سر

مگر بر تو نامآوری حمله کرد
نه آوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بگفت کای شاه دانا و هوش
ازین در سخنها ز حاتم نیوش

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش

چو دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم
که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را بسی زر گواهی دهند	که معنی و آوازه اش همچو هند

حکایت دختر حاتم طائی در عهد پیغامبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول	نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر	گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین	که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم	بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم	که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمود پیغامبر نیک رای	گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ	که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن	مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند	به تنها و یارانم اندر کمند

همی گفت و گریان بر احوال طی	بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید بر قوم دیگر عطا	که هرگز نکرد اهل گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد	طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر	که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود	همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی	بخندید و گفت ای دلارام حی
اگر او بقدر حاجت خویش خواست	جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزاده مردی دگر	ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال	نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد	بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز ازین خاک فرخنده بوم … ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی … نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب … ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست … ترا سعی و جهد از برای خدا است
تکلف بر مرد درویش نیست … وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن … ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت اندر دلداری خلق

الا گر طلبکار اهل دلی … ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده به گنجشک و کبک و حمام … که یک روزت افتد همایی به دام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی … امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف … ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست … در خانه بر روی سائل ببست
به کنجی فرو ماند درویش مرد … جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم … بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی … جفایی کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن … یک امشب به نزد من افطار کن
به خلق و فریبش گریبان کشید … به خانه در آوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد … بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید … سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش … که آن بی‌بصر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل … که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کراه نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای سیه کار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی به جغد از همای
به روی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / به مردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حیرت به دندان گزید
که شهباز دین صید دام تو شد / مرا بود دولت به نام تو شد
کسی چون به دست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

حکایت

یکی حسرتی در دل افتاده بود / ز سودا وحشش بدل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل / فرو هشته ظلمت ز آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نرست از زبانش نه دشمن نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر حکم اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر بر او برگذشت
نگه کرد سالار اقلیم دید / که بر پشت این ماجرا می‌شنید
شنید این سخن‌های دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملک شرمگین در حشم بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن / [illegible] بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم از سخن‌های سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | تحیت ستی از قبل کشا بجوش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت همدرین معنی گوید

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست | هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند | که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک‌زاده‌ای در مناخ | شبی لعل افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ | چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریک و لعلست و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوش است | نبینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده باشد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
چو بینی ز نقصان و صاحبدلان | بر آمیختند جهل با جاهلان
کسی را که نزدیک ظنت بدوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانی است باز | که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان بسختی چشان | که آیند در حله دامن کشان
بجوشی گرت عقل و تدبیر هست | ملک زاده را در نوا خانه بست
که روزی بزرگی در آید بسر | ببندیت بخشند چو گردد بلند
مشو زان درخت گل اندر عجب | که در نوبهارت نماید طرب

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی همت خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر بیاسایدش | ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی بر آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد | بیکدستش آمد بدیگر بخورد

ازین

ازین کم زنی بود ناپاک رو | کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نایی آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف [illegible] | هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال
عیال تو آنگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمی است بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند | بآسودگی گنج قسمت کنند

بپیش [illegible] گردن چو مور — بپیچد [illegible] کیت تو تا گور

سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغ است ازین روی بر تافتن — کزین روی دولت توان یافتن

حکایت جوانی که بیکدانگی رسیده بود

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام — تماشا کنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت — که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ

کرم خود نمائی تو تا [illegible] بجست

بفریاد از ایشان برآمد خروش — طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

بپای آمدند تا در بارگاه — ودیدند بر تخت دیهیم شاه

جوان از میان رفت بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن از چه بود

چو نیک است خوی من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردی و بیچاره جانی ببرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت — که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص

بغداد

نکوشید در کشتکاری هوشمند … بجائی رسد زانکه [illegible]

یکی تخم در خاک از آن می نهند … که روزی فروماندگی بر دهند

جوی باز دارد بلایی درشت … عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیثی درست آخر از مصطفی است … که بخشایش خلق دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای … که بوبکر سعد است کشور خدای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد … جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد … گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین … پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم … شب قدر را می ندانند هم

حکایت همدرین معنی گوید

کسی دید صحرای محشر بخواب … مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی

شبی در فلک گشت زمزم خروش … دماغ از تپش می [illegible] خموش

یکی شخص ازان جمله در سایه ای … بگردون بر از خلد پیرایه ای

بیا گو ای مجلس آرای مرد … که بودند در مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت … [illegible] نیک مردی بخفت

دران وقت نومیدی آن فقر است … کجا هم نوا دید او بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی … کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را … بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش … مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مردی کرم بار دار … وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر می زنند … درخت برومند را کی زنند

[illegible] ای درخت هنر … که هم میوه داری و هم سایه ور

حکایت اندر هیبت ملوک

بگفتیم در باب احسان بسی — ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد — بپرور درختی که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمی است — که رحمت برو ظلم بر عالمی است
جهان سوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند — ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشه گان را بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش — گزیدند یک روز زن را بنیش
زن بی خرد بر در و بام و کوی — همی کرد فریاد و میگفت شوی
نیامد ز دکان سوی خانه مرد — بر آن بی خرد زن بسی طیره کرد
مکن روی بر مردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند — بدانرا تحمل فزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده — ستور لگدزن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد دگر گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبکاست / که سودش ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آیدت در کمند / بکش ور نه دل برکن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جای و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر داردش زیر سنگش بکوب
قلم زن که بد کرد با زیر دست / قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد / ترا می برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای / که توفیر ملکست و تدبیر رای

باب سیوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم در کشند / وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاه گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار سبک‌تر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند نه چون کرم پیله بخود بر تنند

دلارام در بر دلارام جوی لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند که بر شاطی نیل مستسقی اند

حکایت

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش

بصدقش چنان سر نهی در قدم که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزل است وگر چشم بر هم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شود نه قوت که یکدم شکیبا شود

گرت جان بخواهد بلب بر نهی وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

محبت روحانی و سطوت آن

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان بجان مشتغل بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین قدمها خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب فرو شوید از دیدهشان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب راندهاند سحرگه خروشان که واماندهاند
شب و روز در بحر سودا و سوز ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست وگر ابلهی داد بی مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

حکایت گدا و پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازادهٔ نظر داشت با پادشهزادهٔ
همی رفت و میپخت سودای خام خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای که باری نگفتیمت اندر میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور براندندی و باز گشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از بهر اوست | نه شرطست نالیدن از دست دوست
من آنگه دم دوستی میزنم | اگر دوست دارد و گر دشمنم
زمن صبر بی او توقع مدار | که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز | نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر متاب | اگر سر چو میخم نهی در طناب
نه پروانه جان داد در پای دوست | که او زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی | بگفتا به پایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرند تیغ | بگفت این قدر هم ندارم دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر | که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتاب | که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید | نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی

یکی را که سر خوش بود با یکی | نیازارد از وی به هر اندکی
٨١
رکابش ببوسید روزی جوان | برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ | که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند | به یاد توام خودپرستی نماند
اگر جرم بینی مکن عیب من | تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری به شمشیر دست
تو آتش به نی در زن و درگذر | که نی خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی اهل محبت

شنیدم که در لحن خنیاگری | به رقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران که باک
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست از یار با خویشتن
ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

حکایت در شغل اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ئی سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت نمودند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود
شنیدم که وی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق زنند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا بر آورده کف

گرت بحیارست ازان نامه‌ای / که دیو بوند در جامهٔ آدمی
نه مردم همین استخوانست و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست
اگر ژاله هر قطره در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست / بیکجرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت حمدین مغنی گوید

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان بر سرش

نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / وزین سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هر چه او کند / اگر قصد خونست نیکو کند

بسوزانم هر شبی آتشی … سحر زنده گردم ببوی خوشی

اگر میرم امروز در کوی دوست … قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت … که زنده است سعدی که عشقش بکشت

در فدای شدن اهل محبت

یکی تشنه میگفت و جان می‌سپرد … خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب … چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم … که تا جان شیرین خوش در برم

فتد تشنه در آبدان عمیق … که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر … وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری … که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش … چو خرمن برآید بخسپند خوش

[illegible] بس آنگه بکامی رسی … که در روز حشر بجایی رسی

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه … فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد … در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست … که چیزی دهندت بشوخی مایست

بگفتا که این خانه کیست پس … که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست … خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید … بسوز از جگر ناله بر کشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن … دریغ است محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی … چرا از در حق شوم زرد روی

همینجا کنم دست خواهش دراز … که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریاد خواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل | تپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغی بسر | رمق دید ازو ... چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح | فمن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول | که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند | که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دل غمگساری بچنگ آیدت
مکن تلخ عیشی ز روی ترش | بآبی دگر آتشش باز کش
کسی کو بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن | که دانند که بی او توان ساختن

حکایت

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت | سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بی‌حاصلی رو سر خویش گیر
بدین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزان روی بسته‌ست در | به بی‌حاصلی سعی چندین مبر
به دیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت بیارید و گفت ای غلام
بنومیدی انگه بگردیدمی | گر این ره بدر دیگری دیدمی
مپندار گر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولیکن براهی دگر روی نیست

درین بود پیر در زمین خدا
که کشته در کوشش عاشق ندا

بقول است اگرچه هنر نیستش
که خرما بنایی دگر نیستش

اندر صبر و جفا گوید

شکایت کند نوعروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر
به تلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند
ندانم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با همچنان دوستند
که یا دام دو مغز یک پوستند

ندیدم درین مدة از شوی من
که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش
که گر خوب رویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سر کشی زو که گر سر کشد
بحرف وجودت قلم درکشد

رضا داده بفرمان حق بنده وار
که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده‌ٔ دل بسوخت
که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

در معنی شکیبایی

طبیبی پری چهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندین سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش
که دیگر طبیبم نیاید به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست
که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

در عزت محبوب

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / به سرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنین است و شیر
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در چنگ چوگان اسیر است گوی
چو در پنجهٔ شیرمردان زنی / چه سودت کند پنجهٔ آهنی

حکایت

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را به غایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری‌وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا به صد گوسفند / تغابن نباشد رهائی ز بند
به ناخن پری چهره می‌کند پوست / که مشکل توانم بریدن ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار / نباید نادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست / اگر راست خواهی دلارام اوست

حکایت مثل

یکی پیش شوریده حالی نوشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیکپی ‏— چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند ‏— خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار ‏— که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل دردمندیست ریش ‏— تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری ز لیلی صبوری بود ‏— که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی ‏— پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست ‏— که حیف است نام من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق او در محبت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت ‏— که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نی رنگ دارد نه بوی ‏— غریب است سودای بلبل بروی

بمحمود

بمحمود گفت این حکایت کسی ‏— به پیچید از اندیشه بر خود بسی
۱۶
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست ‏— نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که از تنگنای شتر ‏— بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند ‏— وزانجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی دُرّ و مرجان شدند ‏— ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از سواران گردن فراز ‏— کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ ‏— ز یغما چه آورده گفتا هیچ
من اندر قفای تو می تاختم ‏— ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه ‏— بحاجت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا ‏— تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست ‏— تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سرایست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم از خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب

عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست / نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر فنای موجودات در معرض وجود باری

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند

یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمکی خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / چو بندش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است وگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت اندر سماع

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف برزدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
بنوشش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

حکایت

شبی دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوش آن مرد در خواب تاخت
سحر که مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بزرگی فرو رفت نزدیک بام ... بر او بسته بر در وری ار دو غام
نصیحت گری گفتن آغاز کرد ... که چون در انگشتری [illegible]
ز برنای مصحف برآمد خروش ... که ای یار چند از ملامت خموش
مرنج ای ... وز این پسر لطف [illegible] ... ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
به پرسید باری به خلق چو شهم ... نه چندان که چه بارش بجو دیگم
پس از آن که شخصم به خاک آورند ... ز قدرت دو مرجان پاک آورند
عجب داری از بار حکمش برم ... که دایم به احسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل

مگر مرد عشقی کم خویش گیر ... وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند ... که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست ... مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد ... که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست ... درین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور ... سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد ... که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته خاطر نه زیر ... به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش ... ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند ... به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب وار ... چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند ... چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست ... که غرق است از آن می‌زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست ... مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او
اگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت‌پرست — به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب — که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را که شور و طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت همدرین معنی

شکرلب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی — به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد

سن

۹۳

همی گفت بر چهره افکنده خوی — که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست — چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات — فشانند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست — که هر آستینیش جانی در است
گرفتم که مردانه‌ای در شنا — برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق — که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی‌حاصلی — چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و صدق محبت او با شمع

یکی گفت پروانه را کای حقیر — برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا — تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد — که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست جفت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مراچون خلیل آتشی در دلست / که پندارم این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت
۹۳
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند در تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
مرا چند گویی که درخورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند این پند شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود

۹۵

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می‌رود
چو فرهادم آتش بسر می‌رود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو می‌دویدش برخساره زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

همین تابش شمع مجلس فروزنیم
تپش بین و سیلاب اشک ار بسوزم

تو سعدی که پروانش فرو خفت
بوزرش نه افروزش نیکوی خفت

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و می‌رفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

حکایت بدیدم بری کیخیی
که بود بیت و ایوان خود می‌کشید

خود بهتر جوی و صفش شمار
که ایوان خود کم سبک کی کار

الی چون خودان خود پرستان روند
[illegible]

من اول که این کار سر داشتم
دل از جان یکبار بر داشتم

مرا همراز در عاشقی صادق است
که چون زهره بر دوستش عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد
همان به که آن نازنینم کشد

چو بیشک نبشته است بر سر هلاک
چه بر روی بستر چه بر روی خاک

به روی به بیچارگی جان دهی
بسر بر که در پای دامان نهی

حکایت مخاطبه کردن شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت

خوش هیبت بدیدم بری کینکی / که دودیت وا چون خودی [illegible]
ز خود بهتری جوی و صحبت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند / به کوی [illegible]
من اول که این کار سر داشتم / دل از جان بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است / که چون زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشته است بر سر هلاک / چه بر روی بستر چه بر روی خاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / بسر به که در پای جانان دهی

حکایت مخاطبه کردن شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
٩٥
چو شیرینی از من بدر می‌رود / چو فرهادم آتش به سر می‌رود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو می‌دویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همین بد که با شمع مجلس فروزیم / تپش بین و سیلاب دل سوزیم
تو سعدی که بیرونش افروخته است / ز سوزش اندرون بنگری سوخته است
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و می‌رفت دودش به سر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / به کشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر قبر مقتول دوست / قل الحمدلله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشو از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص جهان سوز سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو آن سرفرازی نمود این کمین / ازان دیو کردند ازین آدمی

چو گردن کشید آتش هولناک / سر عجز بنهاد بیچاره خاک

حکایت در همین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جای

که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لولو شاهوار

بلندی ازان یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش بجایی عزیز

سر عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید

بران حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند
چو بشنید بگریست از صدق و سوز / که ای یار عمران جان دلفروز
نکرد اندر آن بقعه دیدم که خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم بازپس / که پاکیزه مسجد به از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که این بام را نیست سلّم جز این

حکایت بایزید قدس الله سره

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت
اگر مکنت باید درویش باش / بر احت مشو هم پریشان باش
بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی
مقالات مردان ز مردی شنو / که از سعدی سهروردی شنو
مرا پیر دانا و مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویشتن بین مباش / دگر آنکه بر غیر بدبین مباش

حکایت اندر فروتنی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند
که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی بچشم خرد

تو آنگه [illegible]
نمایی که پیشت تکبر کنان

چو ایستاده بر جای محکم مخند
بر افتاده گر هوشمندی مخند

گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقه کعبه دارد بدست
یکی در خرابات افتاده مست

گر آنرا بخواند که نگذاردش
ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش
نه این را در توبه بستست پیش

حکایت حضرت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدم

۹۶

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه سخت دل
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

سرش خالی از عقل و از احتشام
شکم فربه از لقمهای حرام

بناراستی دامن آلوده‌ای
[illegible] دوده اندوده‌ای

نه چشمش چو بینندگان راست
نه گوشش چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند

گنه کار خودرای شهوت پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت
بمقصوره عابدی بر گذشت

برون آمد از غرفه خلوت‌نشین / بپایش در افتاد مسکین بجبین
گنه‌کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار / چو درویش در پیش سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
ز رشکش غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست اندرم نیکوئی نیست چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگم به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنه‌کار پیر / که دادار عالم رسی دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی از برش

وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
۶۶
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل نه درخورد ماست
بگردن در آتش درافتاده / بباد هوا عمر برداده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پی کار خویش
برنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات / درآمد بعیسی علیه الصلوت
که گر عالمست این وگر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
بهر جا که هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم

عذر کردم از وی عملهای زشت / با نعام خویشش برم در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که آن را بجنت برند این بنار

که این را جگر خون شد از سوز و درد / گر او تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت

تو خود را از نیکان شمردی بدی / نمی گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

چه رند

چه رند پریشان شوریده بخت / چه زاهد که با خود کند کار سخت

بزهد و ورع کوش و صدق و صفا / ولیکن میفزای بر مصطفی

از اندازه بیرون مشو سربلند / که مکروه باشد بجای سپند

نخورد از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود و با خلق بد

گنهکار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار

حکایت درویش دانشمند و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا بخدمت بایست

نه هرکس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کسیت　　همین شرمساری عقوبت بسست

بعزت هر آنکو فروتر نشست　　بخواری نیفتد ز بالا بپست

بجای بزرگان دلیری مکن　　چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

چو دید آن خردمند درویش رنگ　　که بنشست برخاست بختش بجنگ

چو آتش برآورد بیچاره دود　　فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند　　لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز　　بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ　　فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست　　یکی بر زمین میزد هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ　　که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه اندر صف آخرین　　بغرش درآمد چو شیر عرین

بگفت

بگفت ای صنادید شرع رسول　　بابلاغ تنزیل و فقه اصول

١٦١

مرا نیز حرفست چوگان گوی　　بگفتندش ار نیک دانی بگوی

که برهان قوی باید و معنوی　　نه رگهای گردن بحجت قوی

پس آنگه بزانوی عزت نشست　　زبان را گشاد و دهانها ببست

سر از کوی صورت بمعنی کشید　　قلم بر سر حرف دعوی کشید

بکلک فصاحت بیانی که داشت　　بدلها چو نقش نگین برنگاشت

بگفتندش از هر کنار آفرین　　که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند　　که قاضی چو خر در وحل بازماند

برون آمد از طاق و دستار خویش　　باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم　　بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای　　که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرف به دلداری آمد برش / که دستار قاضی بنه بر سرش

به دست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران / به دستار پنجه گزم سروران

چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم به چشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نه دراعه خوب و نه دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن به دستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخوانند کست / وگر میرود صد غلام از پست

حکایت

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن به هیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ

جعل همچنان قدر باشد که هست / وگر در میان شقایق نشست

نه منعم به مال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن

تو دستت رسد مغز دشمن برار / که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش دو دیده چون فرقدین

از آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست … که گوی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پس و پیش هر سو دوید … که مردی بدین نغمت صوت کو دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس … درین شهر سعدی شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کین بگفت … حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت توبه کردن ملک زاده گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود … که دور از تو ناپاک سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست … می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم … زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفتن او مجتمع … چو عالم نباشی همه کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان … شدند این عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم … که یارد زد از امر معروف دم

تحمل کند پیر بر بوی گل … فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست … نشاید چو بی دست و پایان نشست
و گر دست قدرت نداری بگوی … که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال … بهمت نمایند مردی رجال

حکایت

یکی پیش دانای خلوت نشین … بنالید و مالید سر بر زمین
که یکبار ازین خیره رندان مست … دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر … قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست … چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار … خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی … برین بد چرا نیکوی خواستی

چو بید عهد ز آهنگ‌های نو بهر
چه بید خواستی بر بیز خلق ببهر

چنین گفت بیننده تیزهوش
بو ... سخن در نیابی خموش

بطامات مجلس بیارا ستم
... فرین ... خواستم

که هر که که باز آید از خوی زشت
بعیشی رسید جاودان در بهشت

همین نیج رو در عشرت مدام
تبرک اندرش عیشها تمام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت
یکی زان میان ز ملک باز گفت

ز روی عدا آب در چشمش آمد چو میغ
ببارید زو چشمه سیل دریغ

بیفزود شوق اندرونش نهفت
حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

ز پیکر حضور ... ستاده کسی
در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سر از جهل و پندار مستی درنهم

... ویستاده ... سیاه
سخن پرور آمد در آن بارگاه

نیا دید

شکر و دیه غنایت شمع پیر آ
ده از نعمت آباد و مردم خراب

۱۶۴
یکی غایب از خود یکی هم مست
یکی شعر گویان صراحی بدست

ز مستی بر آورده مطرب خروش
ز دیگر سو آید از ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ
بهر سو نوای از نواب در بر چنگ

بنا از مذبیان کردن فراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر ساز کار
بر آورده زیر از میان ناله زار

بیفزود در بزم شکستند و خورد
مبدل شد آن عیش صافی به درد

شکستند و چنگ بشکستند رود
بدر کرده گوینده از پیر سرود

نبی‌خانه ز سنگ بردن زدند
کدو را ... نه‌ند کردن زدند

می لاله گون از بط سرنگون
روان همچنان کز بط کشته خون

خم آبستن و خم نه ماه بود
ز دوران فشانده خم ... اخت زود

شکم تا بنافش دریده مشک / قدح را بر و چشم خونین سرشک
که گل کونه خرما یاقوت فام / بشستن نمی‌شد ز روی رخام
بفرموده تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
دگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالید اورا چو طنبور گوش
جوان از سر کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفا برد دیده و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بران داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفک

سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیر باران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن است
چو سندان کسی سخت رویی نبرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سهل گیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیر دستی و گر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد / بگفتار خوش آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته سختی برد تندروی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت عسل فروش

شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت / که دلها ز شیرینیش می‌سوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل   بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی در نظر کرد در کار او   چه بر در برد بر در بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان   عسل بر سر و سر ز غم بر دوان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس   که ننشست بر انگبینش مگس
چو عاصی ترش کرد روی از وعید   چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را   عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت   که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور   نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید   که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت   که بدخوی باشد نگون سار بخت
گرفتم که سیم و زرت هیچ نیست   چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

حکایت در معنی تواضع نیک مردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست   گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون   قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز   تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی   بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد   که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست   زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند   جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید   بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد   بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید که ای مامک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست گر تیغ بر سر خورم
که دندان به پای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان بردار

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین جعفرقی موی کالیده‌ای
بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان به زهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش به روی آب چشم سبل
دویدی ز بوی پیاز از بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم به نان خوردنش هم نشست
وگر مردی آبش ندادی به دست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی به کاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بنده بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

منت بنده خوب نیکوسیر
بدست آرم این را به نخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست خواهی به هیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک
مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی رحمة الله علیه و سلم

کسی راه معروف کرخی نجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمردن اندکی
سر و موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درست / نمردی و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز
نماندند مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد / که این حلیه ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش
چه داند لت انبان از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن	کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت	که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس	به از آدمی زاده ناسپاس
به برفاب رحمت مکن بر خسیس	چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس	مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس
چو بانوی مصر این ملامت بکرد	برآمد خروشش از دل نیکمرد
بخندید و گفت ای دلارام جفت	پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر او ناخوشی کرد بر من خروش	مرا ناخوش از وی خوش آمد ز خویش
جفایی چنین کس نباید شنود	که شو انداز عقرب ای غنود
چو خود را قوی تر ببینی و خوش	بشکرانه بار ضعیفان بکش
وگر خود همین صورتی چون طلسم	بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

دگر

وگر پروری درخت کرم	بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسی است	بجز گور معروف معروف نیست
به دولت کسانی سر افراختند	که تاج تکبر در انداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در سفاهت نااهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحب دلی	نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک	که زر برفشاندی بر ویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی	نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش	پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند	وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند
بسی ژنده و پیسه پاره بر دوخته	بسالوس پنهان زر اندوخته

سوی مسجد آورد دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامه مردم اینان کنند
زهی جو فروشان گندم نمای / جهان گرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / چو در رقص حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست / که در رقص برمیتوانند جست
عصای کلیمند بسیارخوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلیدانه در تن کنند / بدخل حبش جامه زرین کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر / بجز خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی
110
یکی کرده بی آبروی بسی / چه غم دارد از آب روی کسی
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد / اگر راست پرسی از نقل گرد
بدی در قفا عیب من کرد و رفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیر افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من / همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحب دلی نیکخوی / که سهل است ازین صعب تر گو بگوی
هنوز آنچ گفت از بدیهم اندکیست / که زانها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من آنها که بست / من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوسته با ما وصال / کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس … که بنهاد هشت عیب من پیش کس

بمحشر گواه گناهم گر اوست … ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

چه داند بد من بداندیش من … بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند … که برجاس تیر بلا بوده‌اند

کلاه تکبر بینداختند … بتاج معانی سر افراختند

زبون باش تا پوستینت درند … که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبویی کنند … بسنگ ملامت ورا بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاه

ملک صالح از پادشاهان شام … برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف و بازار و کوی … برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست … هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت … پریشان دل و خاطر آشفته یافت

111

شب سرد شان دیده نابرده خواب … چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری … که هم روز محشر شود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز … که در لهو و عیشند و در کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت … من از گور سر برندارم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست … که بند غم امروز در پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی … که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ … برآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید … دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب … ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند … بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود / فرو شست شان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از اینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگان تا چه آید پسند

شهنشاه از شادی چو گل بر شکفت / بخندید در روی درویش و گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت خویشتن بین

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد / انائی که پر شد دگر کی برد

ز دعوی پری زان تهی می روی / تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در تضرع و حق شناسی و تسلیم بندگان

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت در معنی تواضع و نیازمندی

ز ویرانهٔ عارفی ژنده‌پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی
مپندار ای دیدهٔ روشنم / که ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع به بالا رسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و جوانمردی او

گروهی برانند ز اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود | مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشها دام بازست و بند
یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی ببانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش | اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند | مرا عیب پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون | کند هستیم زیر طبعم نگون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم | مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانند اهل نشست | بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم | ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو | چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایت دزد و زاهد

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب‌خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند　　به پیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کشت و آشوب خاست　　ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید　　میان خطر جای بودن ندید
نهیبی گران گیرودار آمدش　　براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام　　بمردانگی خاکپای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس　　که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار　　دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام　　چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم　　بجایی که میدانمت ره برم
سرایست کوتاه و دربسته سخت　　نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم　　یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندان که

بچندانکه در دست افتد بساز　　ازان به که گردی تهی دست باز

115

بدلداری و چاپلوسی و فن　　کشیدش سوی خانه خویشتن
جوانمرد شب‌رو فرا داشت دوش　　بکتفش برآمد خداوند هوش
بقطاق و دستار و رختی که داشت　　ز بالا بدامان او در گذاشت
وزانجا برآورد غوغا که دزد　　ثوابی جوانان و یاری و مزد
بدر جست زآشوب دزد دغل　　روان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد　　که بیچاره را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد　　ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب نیست از سیرت بخردان　　که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند　　وگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی احتمال دشمنان از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود — که با ساده‌رویی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن تندخوی — ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی — ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند — ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت — که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس — از آن می‌نگنجد درو کین کس

حکایت خواجه بهلول

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی — چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی — به پیکار دشمن نپرداختی

گر از

گر از هستی حق خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و تحمل او

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود — نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش — زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش ساخت — بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد — که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامی است در خیلم ای نیکبخت — که فرمایمش وقتها کار سخت

درم ده نیازارش سخت دل / چو تا وایدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن / و بر زیردستان درشتی مکن

نکو گفت بهرام شه با وزیر / که دشوار با زیردستان مگیر

حکایت شیخ جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید افتاده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرو ماند عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی / لگد خوردی از گوسفندان حی

چو مسکین بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازو بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای / به سر برنهم تاج عفو خدای

١٧

وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت‌نامی چو مرد / مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره این است سعدی که مردان راه / به عزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربط در بغل داشت مست / به شب بر سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا به سیم

ازان دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در صبر کردن مردان بر جفای نامردان

شنیدم که در خاک مصر از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق / که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او / در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دما دم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یارب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمن بگوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر میرود در پی این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
چه گویم نه عقلست و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگه کن چه عیبت گرفت آن مکن
جز آن کس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت تواضع امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

یکی مشکلی برد پیش علی … مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای … جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن … بگفتا چنین نیست یا بالحسن

نرنجید از او حیدر نامجوی … بگفت ار تو دانی از این به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت … بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از او شاه مردان جواب … که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکیست … که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه … نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش … فرو کوفتندی به ناواجبش

که من بعد بی‌آبرویی مکن … ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود … مپندار هرگز که حق بشنود

رعلی

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ … شقایق به باران نروید ز سنگ

گرت دُر دریای فضلست خیز … بتذکیر در پای درویش ریز

نبینی که از خاک افتاده خوار … بروید گل و بشکفد نوبهار

بچشم کسان در نیاید کسی … که از خود بزرگی نماید بسی

بزرگان نکردند در خود نگاه … خدابینی از خویشتن‌بین مخواه

مگو تا بگویند شکرت هزار … چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر رضی الله عنه و [illegible]

گدایی شنیدم که در تنگنای … نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست … که آزرده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر … چنین گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار … ندانستم از من گنه درگذار

چه منصب بزرگان این نوبتم … که با زیردستان چنین بوده‌ام
فروتن بود هوشمند گزین … نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
نیازیزد و دا تواضع کنان … نگون از خجالت سر سرکشان
اگر می‌بترسی ز روز شمار … از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم … که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود … که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دیده چون درگذشت … بگفتا حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد … چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی بسی … که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذو النون مصری رحمة الله علیه

چنین یاد دارم که سقف نیل … نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند … بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان … نیامد مگر گریه آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی … که بر خلق رنج است و سختی بسی
فرو ماند کار را دعائی بکن … که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت … بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست … که ابر سیه دل بر ایشان گریست
بپرسید رو عارفی در نهفت … چه حکمت درین رفتنت بود گفت
سبک عزم باز آمدن کرد پیر … که پر شد ز سیل بهاران غدیر
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان … شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی … پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

بترسم مبادا که از شرم من / بخندد در حشر بر انجمن
همی بایدت لطف کن کز مهان / ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردان عزیز / که مر خویشتن را نگیری به چیز
بزرگی خود را بخردی شمرد / به دنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد
بتوح کنان در هوا و هوس / الد نشینیم بر خاک بیار کس
الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری
اگر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی
۱۲۱

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی دران درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند / درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ سخن برکشم / جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار اندر رضا و تسلیم حکیم خالق

سعادت به بخشایش داور است   نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند   نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی به مور   نه شیران به سرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن   ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر   نه مارت گزاید نه شمشیر تیر
وگر در حیاتت نماندست بهر   چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد   شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر اصفهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود   که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب   بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست   ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور به سرپنجه گاو زور   ز هولش به شیران در افتاده شور
به دعوی چنان ناوک انداختی   عدو را دو تن بر یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت   که پیکان او در سپرها نهفت
نزد تارک جنگجویی به خشت   که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد   به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن   امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر   فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند روز آزمای   وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی   گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی   دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یک دم از دست نگذاشتی   که با راست طبعان سری داشتی

سپهران زمین ماکهم در بود | که چشم دران خاک ره می بود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد دران خاک پاکم مقام
من القصه بودم بچندی مقیم | برنج و براحت بامید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه ام | کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر در عراق اوفتاد
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سفیدش سر از برف موی | روان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته | سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم

بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش دران
برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم
چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین
تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز
کمند اژدهایی دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود
چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر در سپر بافتیم

بتیر و سنان موی بشکافتیم
چو دولت نبد روی برتافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کندآوران کند بود
که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون
نیامد جز آغشته خفتان بخون

چو صد دانه مجموع در خوشهٔ
فتادیم هر دانهٔ گوشهٔ

نامردی

بنامردی از هم بدادیم دست
چو ماهی که با جوشن افتد بشست

کسان را نشد ناوک اندر حریر
که گفتی بدوزند سندان بتیر

چو طالع ز ما روی برپیچ بود
سپر پیش تیر قضا هیچ بود

ازین بوالعجب‌تر حکایت شنو
که بی بخت کوشش نیرزد بجو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید پیلک ز پیل

نمدپوش آمد بجنگش فراز
جوانی جهانسوز پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد
یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو بهرام گرد
بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه دست
چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری خیمه گفت

تو دیدی که آهن بناوک بدوزی بتیر / نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / بپیشم درآموزد آئین حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود / سطبری پیلم نمد مینمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

کرا تیر و قهر اجل در قفاست / برهنه است و گر جوشنش چند تاست

بروز اجل تیر جوشن درد / ز پیراهنی بی اجل نگذرد

ورش دهر یاور بود بخت پشت / برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان برد / نه نادان بناسازخوردن بمرد

حکایت طبیب و پهلوان

شبی

۱۲۵

شبی کردی اندر دو پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیه بود گفت

ازین گونه کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال بگذشت زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش

جهان دیده پیری برو بر گذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

کنون چشم دفع بد از کشتزار / چگونه کند این توقع [illegible]

چه داند طبیب از کسی رنج برد	که بیچاره خواهد در آن رنج مرد

حکایت همدرین معنی

شنیدم که دیناری از مفلسی	بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر از ناامیدی بتافت	کسی دیگرش ناطلب کرده یافت

ببدبختی و نیکبختی قلم	بگردید و ما همچنان در عدم

نه روزی بسرپنجگی میخورند	که سرپنجگان تنگ روزی ترند

بسا چاره دان کو بسختی بمرد	که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت همدرین معنی

فرو کوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش	نه از دست [illegible] برآور خروش

حکایت

حکایت مرد درویش و زن ناسازگار و همسایه توانا

بلند اختری نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار

هم او را در آن بقعه زر بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال

بکوی گدایان درش خانه بود	زرش همچو گندم به پیمانه بود

چو درویش بیند توانگر بناز	دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی جنگ پیوسته با شوی خویش	شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست	چو زنبور سرخت بجز نیش نیست

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت	چرا همچو ایشان نه نیکبخت

بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نه ام قحبه رایگان

برآورد صافی دل صوف پوش	چو طبل از تهی گاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ	بسرپنجه دست قضا را مپیچ

اگر دهد بر دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میالای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

حکایت کرکس با زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست / که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو هر دو پای دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت زان دانه دیدن چه سود / چو بینای دام عدو نبود
شنیدم که میگفت گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک‌بینش ببست

در آبی که پیدا نباشد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوع از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد که خواهد گشاد

حکایت

شتربچه

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق‌پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست

که گر تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق / اگر پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود بود

که گر عاریت بر کشند از برش　　بماند کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند　　که در چشم طفلان نمایی بلند
اگر نقره اندوده باشد نحاس　　توان خرج کردن بر ناشناس
زر اندوده کان را در آتش برند　　پدید آید آنگه که مس یا زرند
منه جان من آب زر بر پشیز　　که صراف دانا نگیرد به چیز

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت　　به مردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ　　که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند　　هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده حوردیس　　که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید به دستان شدن در بهشت　　که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت　　به صد محنت آورد روزی به چاشت
بمکتب پدر آن روز سبقی نبرد　　بزرگ آمد و طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش　　فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیم روز　　فتاد اندر او ز آتش معده سوز
به دل گفت اگر لقمه چندی خورم　　چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم　　نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی　　اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از طفل نادان‌تر است　　که از بهر مردم به طاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز　　که در چشم مردم گزاری دراز
چو رو در پرستیدنت در خداست　　اگر جبرئیلت نبیند رواست

اگر جز بحق میرود جاده‌ات / در آتش نشانند سجاده‌ات

حکایت زاهد سالوس

سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلف برون / به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو در ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گو بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست　　نویسنده داند که در نامه چیست

چو زن آورد جای انبان باد　　که میزان عدل است و دیوان داد

مرایی که چندین ورع می‌نمود　　بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر　　که آن در حجاب است و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند　　از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش　　برون حله کن گو درون حشو باش

به بازی نگفت این سخن بایزید　　که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند　　سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست　　نشاید گرفتن در افتاده دست

ترا پند سعدی بس است ای پسر　　اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی　　مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین

ازین به نصیحت گری بایدت　　ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد　　که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را　　خبر ده حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات　　که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی　　که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند　　که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد　　که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است　　برین بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای　　بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار　　نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت بد اندر نور ... چه دیدار دیوش چه رخسار حور

دو دهست سعدی که مردان راه ... بعزت نکردند در خود نگاه

تو خود را از آن در چه انداختی ... که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون برد جره باز ... که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها ... کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم خوردن از عادت خویش کرد ... توان خویشتن را ملک خوی کرد

نخست آدمی سیرتی پیشه کن ... پس آنگه ملک خوی اندیشه کن

تو بر کره توسنی در کمر ... نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت ... تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی ... چنین پر شکم آدمی یا خمی

کجا ذکر گنجد در انبان آز ... بسختی نفس میکند پا دراز

درون

درون جای قوتست و ذکر و نفس ... تو پنداری از بهر نانست و بس

ندارند تن پروران آگهی ... که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ ... تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید ... دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری ... تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر ... که خر را بانجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را مدام ... نیفکند جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش ... بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان پنیرش خوری ... بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجی شانه عاج داد ... که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری شکم‌خواره بود / که از من بجوع دلش پاره بود
چند اشکم شانه کاین شکم خوان / نمی‌بایدم دیگرم سنگ خوان
ببندم اندرون تا بیکی جو خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای دوست از اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادان پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبلت خاک حجاز / چرا کردی امروز زین سو نماز
مکن طاعت نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
۱۳۳
طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها روی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می‌خواهی از آستین دراز
کسی را که درج طمع درنوشت / نشاید بکس عبد خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر برو سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادش خوری | ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل
ز اندازه بیرون مرو پیش زن | نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن | برغبت بود خون خود ریختن

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

نخا

تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود | ز پرخواری خویشتن خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن درافتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ | بود تنگدل رودگانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد | لت انبان بدعاقبت خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر ملخ بند شکم لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج | دو دینار بد هر دو را کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بهشیاری از بخت راندم نشاط / ابا بیگرنگم را کشیدم سماط

دو نان ... کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیف است و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنکه بر بالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نبینی نگهدار گوی

مگو و منه تا توانی قدم / ز اندازه بیرون و زاندازه کم

بر و اندرونی مدبست پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت [illegible] در قناعت

یکی نیشکر داشت در طبقی / چپ و راست گردید مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده

چه گفت آن خردمند زیبا سرشت / جوابی که بر دیده باید نبشت

ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر

ز شادی چو گل برشکفت / بپوشید و دستش ببوسید و گفت

چه خوبست تشریف میر ختن / وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت در مذلت طمع

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سامانی نداشت

یکی گفتش ای شوخ بد روزگار / برو طبخی از خوان نعمان بیار

بخواه و مدار ای پسر خواه باک / که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خون میگریست
که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانه و بعد ازین نان و پیاز

جوین نانی از سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت گربهٔ زال

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که همواره بی قوت بدحال بود

روان شد بمهمان سرای امیر
غلامان سلطان زدندش بتیر

دران خونش از استخوان میچکید
همیگفت از هول جان میدوید

اگر زنده مانم ازین تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند

خداوند ازان بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوته نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من توشه نان از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

توپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکینتر است

گدا را کند یکدرم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستایی و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست و گر پاره دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب مرگ آمدش هر دو برد
چه بر تخت سلطان چه بر دست کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهی از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت زاهدی که بپادشاهی رسید

یکی پادشاه سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دوده قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید

عجب چه ده است آنکه گشیدن گرفت — دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ — که از جنگجویان طلب کرد جنگ

بجوم [illegible] کند خلقی بکشت — که [illegible] کشتی برای پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ — که عاجز شد از تیرباران سنگ

بزنجیر وی در ببستند کس — که صعبم فرو ماند فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر تیر — نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت در صبر بر ناتوانی بامید بهی

کمالست در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار گر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند — عجب باشد از مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کاب روان — بسیلش مدد میرسد از زمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دگر باره نادر شود مستقیم

اگر گوهر قیمتی غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده بینی براه — نبینی که در وی کند کس نگاه

اگر خورده زر ز دندان گاز — بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ — کجا ماند آینه در زیر زنگ

هنر باید و دین و فضل و کمال — که گه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسایش پس از دشواری

شنیدم که مردان شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری بتاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب از زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید
بسر تیزی آن آهن سنگ زاد / بعیب پری رخ زبان برگشاد
چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگون ساز در پیش افتاده موی
بموئی که کرد از نکوئیش کم / نهادند حالی سرش در شکم
یکی را که خاطر برو رفته بود / چو چنگان ولبندش اشکسته بود

کسی

کسی گفت چون آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو ز جهلش بینداز موی
مرا جان ز مهرش برآمیخته / نه خاطر بموئی در آویخته
چو روی نکو دار انده مخور / که موئی چو افتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که هر ظلمتی آب حیوان دروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

ولی زنده داری بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت و آداب

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتی و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردم مکوب

کسی چون تو دشمن ندارد غمی / که با نفس خود بر نیایی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودا و آز

رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان

ترا

ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تقویت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نبرد

چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان در کش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان

صدف وار گوهرشناسان راز / دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته / که چون تیر عیبانت انداخته

کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن

تامل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهر بندست راز / نگر تا نگردد در شهر باز

از آن مرد دانا زبان دوختست / که داند که شمع از زبان سوختست

حکایت سلطان تکش و راز گفتن با غلام

تکش

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت

بیک سالش آمد ز دل بر زبان / بیک لحظه شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای ایشان به تیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گناه از تو خاست

تو اول نبستی سر چشمه رود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل با کسی / که او خود نگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگفتی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندست در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن رهی را بدیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بر دارد از رخش بند / نیاید به صد رستم اندر کمند
نگو آنکه گر بر بلا اوفتد / وجودی از او در بلا اوفتد

حکایت

به دهقان نادان چه خوش گفت زن / به دانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچ طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهد درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویش را بشکنی
و گر تند باشی به یکبار تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه جور تطاول به یکبارگی

حکایت در معنی سلامت خاموشی

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند

خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان تر از خود هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماند گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقار است و نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / و گر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان بازکرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست / جهان دیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده نگشتی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس

اگر

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
۱۴۰
اگر مشک خالص تو داری مگوی / اگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار / که سعدی نه اهل است و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت کردن عضد با مرغان خوش آواز

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
بفرمود تا در زمان هرچه هست / ز بری و نخچیری بدارند دست
قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند و چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای / یکی نامور بلبلی خوش سرای

بسر صعوه سوی ایوان نشست   جز آن مرغ بر طاق ایوان نشست

بخندید کای بلبل خوش نفس   تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار   ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود   ز طعنه زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار   که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش   بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش   چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست   مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی   غلامان چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت   دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش   چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ   پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست   یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست   که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش   دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز   نگویی که این کوته است آن دراز

اگر گوش دارد خداوند هوش   سخنها ز پیران خوش آید بگوش

حکایت در فایده خاموشی و آفت بسیار سخنی

سفر کرده بودم ز بیت الحرام   در ایام ناصر بدار السلام

شبی رفته بودم بکنجی فراز   بچشم در آمد سیاهی دراز

تو گفتی که عفریت بلقیس بود / بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / تو گفتی که اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه در زیر زاغ
ز لاحول آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / تو گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند / که معشوق را آن ز من براند
۱۴۵ نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیران همی / زدن دست در ستر نامحرمی
همین کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر / که از جامه بیرون شوم همچو سیر
نه خصمی که با او برآیی بداو / بگردان کرد گیتی چو گاو
برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار / که می‌دانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش

از آن شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در سترپوشی و خاصیت آن

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفته گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست / عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی

زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید
۱۴۶
میان بست بی اختیارش بدوش / برآورده شهری بر او عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده‌اند / مرقع به سیکی گرو کرده‌اند
برآورد شهری بهر یاد دست / که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و آن جوش عام
بلا دیده و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت
شب از فکرت و شرمساری نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
مریز آبروی برادر بکوی / که دهرت بریزد بشهر آبروی

گفتار اندر غیبت مردم و خللهای آن

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگو ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود می‌کنی — و نیکمرد است بد می‌کنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست — چنان دان که در پوستین خودست

که فعل فلان را بباید بیان — وزین فعل بد هم برآید عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گفتی سخن هم بدی

حکایت

مقالات مردان ز مردی شیخ — نه از سعدی و سهروردی شیخ

مرا پیر دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه بر خویش خودبین مباش — دگر آنکه بر غیر بدبین مباش

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم

گرفتم ز تمکین او کم شود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان‌تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش — شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه دیدی بهی — که بر غیبتش مرتبه می‌نهی

بگفتا که دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند

ز غیبت چه می‌خواهی ای ساده مرد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد — فلان یار بر من حسد می‌برد

چو من داد معنی دهم در حدیث — برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب   بهندی برآشفت گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید درست   که معلوم کردت که غیبت نکوست
گرا در راه دوزخ گرفت از خسی   ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست   دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق   خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهان دیده پیر دیرینه زاد   جوانرا یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او   بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار   که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهر مندآیم   نه نیز از تو غیبت پسندآیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه   که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

ذر

اگر کس بغیبت پیش میرود   مبادا که تنها بدوزخ رود
١٤٦

حکایت

شنیدم که در پای ساحل یکی   بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین   بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماندند این پنج و هفت   نصاحب نظر باز گفتند و گفت
بدرید و یار شوریده حال   نه طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت اندر روزه داشتن در طفولیت

بطفلی درم رغبت روزه خاست   ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی   همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی   دوم نیت آور سیوم دست شوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار   مناخر بانگشت کوچک بخار

بسایند دندان پیشین بنال / که نهی است در روزه بعد از زوال

وزان پس سه بار آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دست‌ها تا به مرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است ختمش به نام خدای

کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده

بگفتند با دهخدا آنچه گفت / فرستاد پیغامش اندر نهفت

شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم

که ای زشت کردار نیکو سخن / نخست آنچه گویی به مردم بکن

تو مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی آنگه از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان

تو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت به نیکی برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی به روی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظر است / نه ای بی بصر غیب‌دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندین بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در خبث بیچاره باز کرد

یکی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی	حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم	نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام	دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند	دوم آنکه نامش بغیبت برند
هر آنکس برد نام مردم بعار	تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان	که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقل است	که مشغول حق از جهان غافل است

حکایت غیبت کردن سه کس رواست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست	چو زین درگذشتی چهارم خطاست

فریدون

فریدون وزیری پسندیده داشت	که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی	دگر پاس فرمان شه داشتی
یکی رفت پیش ملک بامداد	که هر روز آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر	ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام	که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز	بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست	مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه	بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستی پیش من	بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت	چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه	که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعده از بیم من … تقاضا نخواهندت از بیم من

نخواهی که خلقی بصدق و نیاز … سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا … که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت … گل رویش از تازگی بر شکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت … مکانش بیفزود و قدرش فراشت

بداندیش را از جهت تادیب کرد … پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد

ندیدم ز غماز سرگشته‌تر … نگون طالع و بخت برگشته‌تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست … خلاف افکند در میان دو دوست

میان دو تن آتش افروختن … نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید … که از خلق عالم زبان در کشید

بگوی آنچه دانی سخن سودمند … دگر هیچکس را نیاید پسند

یکی

یکی پادشاهی ملامت پسند … کزو بر دل خلق باشد گزند

حلال است ازو نقل کردن خبر … که تا خلق باشند زو بر حذر

دوم پرده بر بی حیایی متن … که خود می درد پردهٔ خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه … که او می در افتد بگردن بچاه

سیوم کژ ترازوی ناراست خوی … ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت غمازی دزد بقال گوید

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت … بدروازهٔ سیستان برگذشت

بدزدید بقال ازو نیم دانگ … بر آورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شبرو بآتش مسوز … که ره میزند سیستانی بروز

حکایت غمازی و نکوهش وبال آن

کسی گفت با صوفیی در صفا … ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنانک از شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم
ازین همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه خاک مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

حکایت فریدون و وزیر غماز

که فردا پشیمانی آرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت اندر اوصاف زنان پارسا گوید

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت
همه روز گر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار وی در بهشت است شوی
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلستان‌تر ز خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
بر از پریچهرهٔ زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع جوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن ز زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
به زندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع گنج است و مار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار
که تقویم پاری نیاید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت جوان و پیر مرد

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست آن خصم چیر
چنان می برم کآسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی ای خانه سوز
چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد از جور خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنگه که خارش خوری

حکایت اندر پروردن فرزندان

پسر کو ز ده برگذشتش سنین
ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد کسی
بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازنین پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر
گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن
بنیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج
وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار ‌‌ بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس ‌‌ کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت ‌‌ نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا ‌‌ خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد ‌‌ بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار ‌‌ نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان ‌‌ که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد ‌‌ دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگهدار از آمیزگار بدش ‌‌ که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه ‌‌ که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی‌حمیت بباید گریخت ‌‌ که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو بجمع قلندر نشست ‌‌ پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف ‌‌ که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من ‌‌ ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی ‌‌ بگردون شد از عاشقان های و هوی

پری چهره‌ای بود محبوب من ‌‌ بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیایی بجمع ‌‌ که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیم‌تن ‌‌ که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن ندارم چو مردان درست ‌‌ نه [illegible]ی بود پیش مردان نشست

گفتار اندر پرهیز کردن از صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه‌کن ‌‌ برو خانه آباد گردان بزن

نباید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته | چه ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ | که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت | کز آن روی دیگر چو غولست زشت
سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم نهی
گرش پای بوسی ندارد سپاس | وگر خاک باشی ندارد هراس
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه
چو خواهی که قدرت بماند بلند | دل ای خواجه در ساده رویان مبند

حکایت

دری

درین شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شب آنگه مگر دست بردش بسیب | که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پری چهره چیزی که آمدش دست | بکین در سر مغز خواجه شکست
نه هر جا که بینی خطی دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش | دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قلعه را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون نام ترکان شنید | تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه دل یکی بانگ بر زد بتخت | همانجا که هستی مینداز رخت

نه عقلست و نی معرفت یک جوم / اگر من دگر گرد ترکان دوم

در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بنده را همسری پروری / [illegible] که باز خوری

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

گفتار اندر مدعیان کذاب

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار

ازان تخم خرما خورد گوسپند / که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار ازان در کهست / که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت صاحب نظر و بقراط حکیم

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال

بیانداخت

بیانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کاین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربودست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خموش

مگیر از بنالم که معذور نیست / که فریاد از علتی دور نیست

نه این نقش دل می رباید ز دست / دل آن می رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال و پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی هر چه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشت نبرد … که در صنع دیدن چه بالغ چه خورد

محقق همان بیند اندر ابل … که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتاب … فروهشته بر عارضی آفتاب

معانیست در زیر حرف سیاه … چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال … که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز … چو آتش درو روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر تپند … کزین آتش پارسی در تبند

گفتار اندر سلامتی گوشه نشینان و صبر کردن از خلق

اگر در جهان از جهان رسته ایست … در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست … اگر خودنمایست و گر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان … بدامن در آویزدت بدگمان

بکو

بکوشش توان دجله را پیش بست … نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان … که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ … بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک … گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست … ز غوغای خلقش بحق راه نیست

ازان ره بجایی نیاورده اند … که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش … یکی اهرمن خوی دیگر سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند … نپرداز از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای … چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر و گر روبهی … کزینان بمردی و حیله رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی … که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو	ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
وگر خنده‌رویست و آمیزگار	عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست	که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش در سختیست	بگویند زادبار و بدبختیست
وگر بی‌نوایی بگرید بسوز	نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز
وگر کامرانی درآید ز پای	غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن‌کشی	خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگ‌دستی تنک‌مایه‌ای	سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر	که دون‌پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست	حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار	گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار

در

۲۵۷

وگر در سرش هول و مردانگیست	گریزند ازو کاین چه دیوانگیست
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای	وگر خامشی نقش گرمابه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد	که بیچاره از بیم سر بر نکرد
تعنت کنندش گر اندک خورست	که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش	شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورش
وگر بی‌تکلف زید مالدار	که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان برکشیدند باید چو تیغ	که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند	تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه‌زنان	که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسایی سیاحت نکرد	سفرکردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن	کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشته بخت است و برگشته کوست
گرش حظ ز اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش به شهر
عزب را نکوهش کند خورده‌بین — که می لرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل — بگردن درافتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت‌روی — نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی
وگر برکشد خشم روزی زجای — سراسیمه خوانندش و تیره‌رای
وگر بردباری کند از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندازه گویند بس — که فردا دو دست بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن‌دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغامبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

۲۹۰

رهایی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب‌دل و حق‌پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت چو در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست
مگر لکنتی بودش اندر زبان — که تحقیق معجم نکردی بیان
یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان — که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ‌روی — کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست — ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین — نه بینند بد مردم نیک‌بین

یکی را که فضلست و فرهنگ و رای ‌ ‌ ‌ گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا ‌ ‌ ‌ بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل باهم ای هوشمند ‌ ‌ ‌ چه در بند خاری تو گلدسته بند

که را زشت خویی بود در سرشت ‌ ‌ ‌ نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای خیره روی ‌ ‌ ‌ که ننماید آیینهٔ تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی ‌ ‌ ‌ نه حرفی که انگشت بر وی نهی

مکن عیب کس ای فرومایه پیش ‌ ‌ ‌ که چشمت فرو دوز از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم ‌ ‌ ‌ چو خود را شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی ‌ ‌ ‌ چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن ‌ ‌ ‌ پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم و گر خودنمای ‌ ‌ ‌ برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم ‌ ‌ ‌ تصرف مکن در کم و کاستم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست ‌ ‌ ‌ خدایم بسی از تو داناترست

تو خاموش اگر من بهم یا بدم ‌ ‌ ‌ که حمال سود و زیان خودم

کسی را بکردار بد کن عذاب ‌ ‌ ‌ که چشم از تو دارد بنیکی صواب

نکوکاری از مردم نیک رای ‌ ‌ ‌ یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر ‌ ‌ ‌ ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ ‌ ‌ ‌ جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه ‌ ‌ ‌ بنفرت کند از درون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش ‌ ‌ ‌ چو حرفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند ‌ ‌ ‌ حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

نه مر خلق را صنع باری سرشت ‌ ‌ ‌ سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور مغز و بسته بر انداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که درخورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را
بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد | که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی | اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش | مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست | که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش | بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبردست گوی | سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف | همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست | به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش | بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست | ز انبان معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر | بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش | ولد میوه نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست | پس از بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد دندان ستبر | برالایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان و شیرش فرامش کند
تو نیز ای که در توبه‌ای طفل راه | بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر فراموش عهد
نه در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود
نه گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دستت بخوابم نبرد
توانی کز آن یک مگس رنجه‌ای | که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بجائی

بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور

۱۶۳

دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای | وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
بجایی رسد کاسه سر که بود | تو گویی درو دیده هرگز نبود
بسبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی بخواهد دمید از گلم
کسانیکه دیگر بغیب اندرند | بیایند بر خاک ما بگذرند

گفتار در صنع باری تعالی

معلم نیاموخت خیر عقل و رای | سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل نمودی بگوش
ببین تا یک انگشت از چند بند | بصنع الهی بهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره با یکدگر ساختست
که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

رگت در تنست ای پسندیده خوی
زمینیست در سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح به دل دل به دانش عزیز

بهایم به روی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری به عزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز به طاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه
نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکی

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فرومه مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ
مجو ای جفا پیشه با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

ملک زاده‌ای ز اسپ ادهم فتاد
به گردن درش مهره در هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن به تن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی زمن خواست شد

شنیدم که حقش فراموش کرد
زبان مراعات خاموش کرد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه | بگردان فرومایه دیو نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم | شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم
اگر دی نه پیچیدمی گردنش | نه پیچیدی امروز ردی از منش
فرستاد گنجی بدست رهی | که باید که بر جود سورش نهی
فرستاده آمد بهشت باری | نگرد آنچه گفتش خداوندگار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر از گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
نمک کردن از شکر منعم مپیچ | که روزی پسین سر برآری بهیچ

حکایت هم درین معنی

شنیدم که پیری پسر را بخشم | ملامت همی کرد کای شوخ چشم
یکی گوش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن
١٠٦١
زبان آمد از بهر شکر و سپاس | بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار در نظر در آثار رحمت باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کاردارند و فرمان برند | که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
صبا بهر تو فراش دار | همی گسترانند بساط بهار
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
به دست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که او ناتوان پرورد / به الوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم انعامت از گفته بیش
نگویم دد و دام و مرغ و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند / ز چندین هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

گفتار

گفتار اندر بخشایش ناتوان و شکر نعمت حق تعالی

۱۶۵

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال / چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه با کند پایان بپای
نه پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت
عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
بیندیش از افتان خیزان تب / که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت پادشاه طغرل و هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزیده در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبای منت پوستین بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا در دمید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینش گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود / که دور سپهر انتظارش فزود

نگه

نگه کن که سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد / دو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو شد بسر کاروانی بدیگ / چه پیمک ازو زور و کامش یکی
مدارای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت آب از سر
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال / ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میرود / پیاده چه دانی که چون میرود
بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت مرد غنی و مرد تنگدست

یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ

بخندید مرد ز بسته حال گفت
تو باری ز بیدوران چه نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس بر نبستست

مکن ناله از بینوائی بسی
چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت مرد خام پوش و مرد زندانی

برهنه تنی یکدرم وام کرد
تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام
بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجا آر ای خام شکر خدای
که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای

حکایت در بردباری مرد صالح

یکی

یکی کرد بر پارسائی گذر
بصورت جهود آمدش در نظر

قفائی فرو کوفت بر گردنش
ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست
ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بر این نیستم
که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

زره باز پس مانده‌ای میگریست
که مسکینتر از من درین شهر کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز
ز جور فلک چند نالی تو نیز

جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار
گر مردمی این سخن گوش دار

برو شکر کن تا تو چون خر نه‌ای
بزیر چنین بار آخر نه‌ای

حکایت رند و دانشمند

فقیهی برافتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت

بحسن نگه کرد دیده و پر تیغ و کام / نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بطاعت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای / نه پیوسته انعام او خورده‌ای

حکایت

نخست او ارادت بدل در نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / در این جود بنهاد و در وی سجود

وگر نی کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نی زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر می‌برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / ازان در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه / بنوباوه گل هم ز بستان شاه

حکایت در سفر هندوستان و ضلالت بت‌پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد ازان خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان	بدیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان چین و چگل	چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان‌آوران رفته از هر مکان	تضرع کنان پیش آن بی‌زبان
فروماندم از کشف این ماجرا	که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود	نکوگوی و هم‌حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن	عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند	مقید به چاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای	ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست	وفا جستن از سنگ‌چشمان خطاست
بدین گفتم آن دوست دشمن گرفت	چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر	ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند

فتادند گبران پازندخوان	چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود	ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ار چه دانا و صاحبدل است	به نزدیک بی‌دانشان جاهل است
فروماندم از چاره همچون غریق	برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل به کین اندر است	سلامت به تسلیم و دین اندر است
مهین برهمن را ستودم بلند	که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوش است	که شکل خوشش قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر	ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب	بد و نیک هرگز نداند غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای	نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
چه معنی است در صورت این صنم	که اول پرستندگانش منم

عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده خوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح ازینجا که هست / برآرد بیزدان داور دو دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم دران شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا / یکی دست بر دل یکی بر دعا

که

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه‌پوش شب بی خلاف / برآهیخت شمشیر روز از غلاف
تو گفتی که در خطه زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / درون بتکده جای سوزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار ازیشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نظر کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغمست

بیاراستم از حق دگر هیچ نگفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی که زبردستی زور دست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که زانچه بگفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زر کفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
۱۴۳
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی درانداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
اگر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی دران خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که زود اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاده دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی جز این پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد ازان رستخیز / وزانجا براه یمن تا حجیز
ازانجمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تایید بوبکر سعد / که مادر نزاید چو او قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد ازان بندها / هنوزم بگوش است ازان پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آیدم لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که چون دست برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سررشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانایی مطلق خدایست و بس

پس مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی — که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی — بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم — که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری — وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر — تهی‌دست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر او بر روزگار

شبی در جوانی و طیب و نعم | جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیر زمان بر کنار | ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد | چه در کنج حسرت نشستی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم | به آرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت | جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید | شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بوی مشک | بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید

بقید اندرم جره بازی که بود | دمادم سر رشته خواهد ربود
۱۷۵
شما راست نوبت برین خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار | دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال | چه میخواهی از زاغ برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو | شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت | که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست | که پیران [illegible]
گل سرخ رویم نگر زر ناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست ... ز شرم گناهان و طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن ... به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست ... به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور ... برد پیر مسکین سفیدی بگور

حکایت طبیب و مرد پیر

کهن سالی آمد بنزد طبیب ... ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم رگ برنه ای نیکرای ... که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام ... که گوئی بگل در فرو رفته ام

برو گفت دست از جهان درگسل ... که پایت برآید قیامت ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی ... که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای ... در ایام پیری بهش باش و رای

چو ایام عمرم از چهل برگذشت ... نزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت ... سیاهم سفیدی دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر ... که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزه کجا تازه گردد دلم ... که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس ... گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند ... بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا جوان روح پرور زمان ... که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم ... نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم ... ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار ... که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که درباختم
قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روز از وی شبی قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد بجز پای بست
که گفتت بجیحون درانداز تن | چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز | تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

۱۷۷

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس | که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان | بمنزل رسید اول آن کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت
ره خفتگان تا برآرند سر | نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود
کنون باید ای خفته بیدار بود | چو مرگ اندر آید ز خوابت چه سود

چو شیبت درآمد بروی شباب | شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از خود امید | که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ورین نیز هم درنیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری | گر امید داری کزو برخوری
بشهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور | کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد | چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر در گذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار | زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد زبان در دهن | نه همواره گردد روان در بدن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت | که فردا نکیرت نپرسد بهول
ز دانندگان بشنو امروز قول | چو نفس است ناطق ز گفتن مخفت
غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش | نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

کنون باید این مرغ را پای بست   نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی   نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن   نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند   چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور   که پایت نرفتست در خاک گور
منه دل برین سالخورده مکان   که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست   حساب از همین یکنفس کن که هست
ز پیچان طفلی که در خاک رفت   چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک   که ننگست ناپاک رفتن بخاک

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین   کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز   که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریری کفن   بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور   بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب   که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار   بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت   بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما همی گل دمد بوستان   نشینند بایک دگر دوستان
درین باغ سروی نیاید بلند   که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد   که ماهی گورش چو یونس نخورد

حکایت عابد و خشت زر یافتن وی

یکی پارسا سیرت و حق پرست   فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنین خیره کرد / که سودای دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال / درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید که بر کس دوتا کرد راست
سرایی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرابوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان برندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم بستری عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا درآمد سر از عشوه مست / که جایی نبودش قرار نشست

یکی

یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یک روز خشتی زنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

حکایت میان دو تن عداوت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هر یک بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش — سر آمد بر او روزگاران عیش
بد اندیش او را دمی اندر آن شاد گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش زر اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان به بالینش آمد فراز — همی گفت با خود لب از خنده باز
پس از مرگ آن کس بباید گریست — که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت بیازو به زور — یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل — که بر سرشت بر خاکش از گریه گل

بسنا

پشیمان شد از کرده و خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار — بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو — که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان — که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود — که گوئی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک — بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر — که چشم و بناگوش و روی است و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد | که در چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دخت رخانه بود | به معجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفت کای نازنین چهر من | که داری دل آشفته از مهر من
نه چندان درین دیده ریزند خاک | که بازش به معجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور | دوان می‌برد تا بپایان گور
اجل ناگهش بگسلاند رکاب | عنان باز نتوان گرفت از شتاب

حکایت مواعظ و تنبیه وی

خبرداری ای استخوانی قفس | که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید | دگر ره نگردد بدام تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آن دم که میرفت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همی گل دمد بوستان | نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از روی گرد
نه چون خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران از دو سرچشمه دیده خوی | ور آلایشی داری از خود بشوی
سر از جیب غفلت برآور کنون | که فردا نمانی بحسرت نگون

حکایت کودکی و غفلت آن

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / به خرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / به شیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان به اعلا رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بهترند

ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یک سو نشینی چو زن / برو کم زن ای لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای پسر در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت

تو دشمن نگارش همی پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نی[illegible]ر بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوستداری کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
تو از دوست گر عاقلی برمگرد / که دشمن نیارزد که در تو گرد

حکایت

یکی

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست با خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
بهل تا که دشمن بدرد پوست / رفیقی که بر خود نیازرده دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست
روا داری از جهل و نادانیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
در نیکبختی [illegible] بهشت / که زشتی فلک بر تو خواهد نوشت
یکی حال مرد و تلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی / چرا تیغ پیکار برداشتی

که یک لحظه صورت نبندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فراشو چو بینی ره صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت — که هرکین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است — که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده در جای پاک
ورا رقت اندر دل آمد برین — که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار — گل آلودهٔ معصیت را چکار
بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باشد بضاعت برد
برو دامن از گرد زلت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست — هنوزت سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست — برآور بدرگاه دادار دست
ودر ایست ماند شفیع ارتش — کسی را که هست آبرو از دو چشم
مخسب ای گنه کار خوش خفته خیز — بعذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآبروی / بریزند باری بر این خاک کوی
بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت سرگشته خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه‌چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره‌روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی درافتد به بند / ازو نیکبختان بگیرند پند
۱۹۶
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت مست خرمن سوز

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستی ز دامانم مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیکمردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فروشوی دست

بحق آک پاکان درآویز چنگ … که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند … مشایخ چو دیوار مستحکمند
ز زنجیر ناپارسایان برست … که در حلقهٔ پارسایان نشست
بیاموز رفتار از آن طفل خرد … که چون استعانت بدیوار برد
اگر حاجتی داری این حلقه گیر … که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت … که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان حریم انس … که در می نشستند بر خوان قدس
متابید رو از گدایان خیل … که صاحب مروت نداند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت … که فردا نماند ره بازگشت

حکایت همدرین معنی

یکی متفق بود بر منکری … گذر کرد بر وی نکومحضری

نشست

نشست از خجالت عرق کرده روی … که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان … بروبیش بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن … که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچکس … برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش … که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت زلیخا با یوسف

زلیخا چو گشت از می عشق مست … بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود … که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام … برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر … مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست … بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای … که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش … به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشت از دیده بر چهره جوی … که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار … مرا شرم باد از خداوندگار
چه سود از پشیمانی آید بکف … چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند … وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن … که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه در جای پاک … چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده ها … نترسی که بروی فتد دیدها
براندیش ازان بنده پرگناه … که از خواجه غایب بود چندگاه

اگر

اگر باز گردد بصدق و نیاز … بزنجیر و بندش نیارند باز

کنون کرد باید عمل را حساب … نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد … که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه … شود روشن آیینه دل بآه
بکین آوری با کسی برستیز … که از وی گزیرت بود یا گریز
بترس از گناهان خویش این نفس … که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت در سفر حبشه

غریب آمدم در سواد حبش … دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند … تنی چند مسکین برو پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس … بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند … نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو ترسی بیابد ز دستت ستم ترا گر جهان شحنه گردد چه غم

بترس از خداوند ترس از امیر نکوکار را کس نگیرد اسیر

بیاورد عامل غشی اندر میان نیندیشد از تهمت دیوانیان

دگر عفت را تو پیشه زر زمان حساب آن نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار عزیزش ندارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز فلک بگذری چه جای فلک کز ملک بگذری

وگر باز مانی کم از دیو و دد نه پیش تو در جهان کس خود

حکایت در انابت بارگاه [illegible]

یکی را بچوگان شه دامغان بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب

شب از بیقراری نیارست خفت بر پارسائی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر حضرت سوز گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل که شبها بدرگه برد سوز دل

هنوز ار سر صلح داری چه غم در عذرخواهان نبندد کریم

ز یزدان دادار داور بخواه شب توبه تقصیر روز گناه

کریمی که آوردت از نیست هست عجب گر بیفتی نگیرد دست

اگر بنده دست حاجت برآر وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت وفات فرزند و آواز آمدن بگوش [illegible]

بصنعا درم طفلی اندر گذشت چه گویم کزانم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نرسته بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت | ز بیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز خوفم دران جای تاریک و تنگ | بشورید حال و بگردید رنگ
ز سودا و آشفتگی بر قدش | برانداختم پیکی از رخ هش
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آید ز تاریک جای | بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز | ازینجا چراغ عمل برفروز
گروهی فرادان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند

بران خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

۱۰ باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهی دست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد | قدر میوه در کنارش نهد
مپندار ازان در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آید از بندگان در وجود
گنه آید از بندهٔ خاکسار | بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام عام تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز درگاه بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همی چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون خودی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه / سپهرم بود کهترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم / فرو مانده نفس اماره ایم

حکایت

حکایت اسعد بن معی

تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم
که میگفت شوریده [illegible] / الهی ببخش و ز ظلم مدار
همی گفت با حق بزاری بسی / مینگن که دستم نگیرد کسی
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
نمی تازد این نفس سرکش چنان / که بازوی عقلش بگیرد عنان
بمردان راهت که راهی بده / ازین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس | ز ننگ دو گفتن به فریاد رس
به پاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار
امید است از آنان که طاعت کنند | که بی طاعتان را شفاعت کنند
به پیران پشت از عبادت دوتا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند | زبانم به وقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام | مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست | وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است | گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری به انصاف و داد | بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا

خدایا به خواری مران از درم | که صورت نبندد در دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند | کنون کامدم در به رویم مبند
چه عذر آورم از ننگ تردامنی | مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم به جرم گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا به غفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم | که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت مرد سیاه‌فام

سیه‌چرده‌ای را کسی زشت خواند | جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام | که عیبم شماری که بد کرده‌ام

وامامن امید رحمت روم کردگار	نه آخر منم زشت و زنهار نگار
ازانم که بر سر نبشتی ز پیش	نه گر گرد و ای بنده پرور پیش
توانای آخر که قادر نیم	تو حامی مطلق تویی من لیم
گرم ره نمائی بجای رسیم	ورم بفکنی برنگیرد کسیم
جهان آفرین گر نه یاری کند	کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت مرد توبه شکن و مناجات وی

چه خوش گفت درویش کوتاه دست	که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست	که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت	غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یکبار ای ابر رحمت ببار	که در پیش باران نماند غبار

زجرمم

زجرمم درین مملکت راه نیست	ولیکن بملک دگر راه هست
۱۹ تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست حاجت خواه

مغی در بروی از جهان بسته بود	بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش	قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر	بغلطید بیچاره در خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم	بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها	که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس	که نتواند از خود براند مگس
بر آشفت کای پای بند ضلال	بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر	وگرنه بخواهم ز پروردگار

برآورد فریاد و گفت ای صنم — نمای اندرین کار صعبم مدد

هنوز آن مغ آلوده رویش بخاک — که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد — سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون آذرپرست — هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست — خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش — پیامی که آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجزترند از صنم هرچه هست

محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم — تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

حکایت مرد مست و موذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید — بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم — که یا رب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت — که مستم بدار از من ای خواجه دست

بگفت این سخن پیر و بگریست مست — نمی زیبدت ناز بر روی زشت

عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنهکار امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فرو ماندگی و گناهم ببخش

کسی را که پیری درآرد ز پای — چو دستش نگیری نخیزد ز جای

اگر باز بینی ملک زاد آدم | نیابخردی شرمسار که ام
تو فتادی و ما خالف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش | تو بینندهٔ در پرده و پرده پوش
به نادانی ار بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی به مقدار جود | نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری به قدر گناه | به دوزخ فرست و ترازو مخواه
که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهنده بودن به محشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کجی برنخاست
دلم می‌دهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی‌آید از خویشتن

چو یوسف که چندان بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
به کردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن ناامید

الهی هر آن کس که این خط نوشت
عفو کن گناهش عطا کن بهشت

تمام شد